



گنج حضور - پرویز شهبازی

متن کامل برنامه شماره ۶۶۹



هر نفسی از درون، دلبر روحانیی
عربده آرد مرا، از ره پنهانیی
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۱۱
برنامه شماره ۶۶۹

پرویز شهبازی

گنج حضور

سوم مرداد ماه ۱۳۹۶

متن کامل برنامه شماره ۶۶۹

WWW.PARVIZSHAHBAZI.COM

WWW.GANJNAMA.COM

گنجینه ادب پارسی



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۱

هر نفسی از درون، دلبر روحانی	عربده آرد مرا، از ره پنهانی
فتنه و ویرانیم، شور و پریشانیم	برد مسلمانیم، وای مسلمانایی
گفت مرا: می خوری، یا چه گمان می بری	کیست برون از گمان، جزدل ربّانی؟
بر سر افسانه رو، مست سوی خانه رو	جان بفشان، کان نگار کرد گل افشانی
یک دم ای خوش عذار، حال مرا گوش دار	مست غمت را بیار، رسم نگهبانی
عابد و معبود من، شاهد و مشهود من	عشق شناس ای حریف، درد دل انسانی
کعبه ما کوی او، قبله ما روی او	رهبر ما بوی او، در ره سلطانی
خواجه صاحب نظر، اَلْحَذَر از ما حَذَر	تا ننهد خواجه سر، در خطر جانی
نی، غلطم سربیار، تا بیری صد هزار	گل ندمد جز ز خار، گنج به ویرانی
آمد آن شیر من، عاشق جان سیر من	در کف او شیشه‌ای، شکل پری خوانی
گفتم: ای روح قدس، آخر ما را بپرس	گفت: چه پرسم؟ دریغ حال مرا دانی
مستم و گم کرده راه، تن زن و پرسش مخواه	مست چه ام؟ بوی گیر، باده جانانی
کی بُود آن ای خدا، ما شده از ما جدا؟	بُرده قُماشاتِ ما، غارتِ سبجانی
هر کی ورا کار کیست، در کف او خار کیست	هر کی ورا یار کیست، هست چو زندانی
کارک تو هم تویی، یارک تو هم تویی	هر کی ز خود دور شد، هست چو زندانی



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۳۰۱۱ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۱

هر نفسی از درون، دلبر روحانی عربده آرد مرا، از ره پنهانی

پس مولانا می‌گوید که هر لحظه از درون ما، نه از بیرون، از جهان فرم، یک معشوق معنوی عربده می‌کشد مرا، عربده یعنی نعره مستانه، نعره‌ای که پراز شادی است، مثل یک موج عظیم شادی و آرامش از راه پنهان. پس هر لحظه یک موجی از زندگی و شادی از طرف زندگی به طرف ما می‌آید. برای چی می‌آید؟

برای این که بارها خدمتتان عرض کردم ما از جنس بودن از جنس خدا از جنس هوشیاری هستیم، به صورت امتداد زندگی آمدیم در این جهان ابتدا وارد ذهن شدیم و در فضای فکرها با مفهوم چیزهای بیرونی هم هویت شدیم، چسبیدیم به آنها و فعلاً در حالیکه هویت ما خدا گونه است، از جنس خداست، موقتاً و به غلط، هویت جسم‌ها را پیدا کردیم. و در نتیجه هوشیاری جسمی پدید آوردیم و این هوشیاری جسمی فقط از جهان بیرون بوسیله پنج حس ما و فکرهای ما آگاه است و ما به عنوان هوشیاری و امتداد خدایت مشغول هیاهوی بیرون هستیم.

بنابراین از این نفس یا از این لحظه که شامل اتفاق این لحظه هست و فضای بینهایت وسیع این لحظه، فقط اتفاقش را می‌بینیم و این اتفاق شامل اتفاق بدن ما، فکرهای ما، هیجانات ما و بطور کلی حال و احوال ما در این لحظه است که لحظه به لحظه عوض می‌شود.

نعره مستانه زندگی به گوش ما یا به توجه ما نمی‌رسد، برای این که توجه ما و تمرکز ما تماماً روی اتفاقات است. علی‌الاصول این تصور من ذهنی یا آن بافت ذهنی که در اثر چسبیدن به چیزها در ما بوجود آمده و ما فکر می‌کنیم آن هستیم غلط است. و این تصور و این استنباط درست نیست که ما از جنس فکر هستیم و هوشیاری جسمی باید داشته باشیم. نعره زندگی شنیده نمی‌شود.

نعره زندگی به وسیله انسانی شنیده می‌شود که مقدار زیادی هوشیاری جسمی‌اش را رها کرده و تبدیل شده به هوشیاری دیگری بنام هوشیاری حضور، هوشیاری حضور دید خداست، دید زندگی است و ما باید در حالی که جذب فکرها هستیم و خودمان را من ذهنی می‌دانیم و در خواب فکر هستیم، از این خواب فکر بیدار بشویم و بیدار بمانیم. منتها این نعره مستانه از درون ما می‌آید و حالا درونمان را خوب نمی‌شناسیم برای اینکه هوشیاری



جسمی داریم بگوئیم که از بیرون نمی آید یعنی از طریق سر و صداها بیرون و این که همه مردم راجع به اتفاقات صحبت می کنند نمی آید. این استنباط که زندگی در اتفاقات است و تمام تقریباً آدمها این اخبار و اتفاقات را دنبال می کنند ببینند که چی می شود؟ این اتفاق تبدیل به کدام اتفاق می شود؟

اینها تویش زندگی نیست، آبادانی نیست، برای آبادانی باید در حالی که ما از این هوشیاری جسمی به هوشیاری خداگونه حضور تبدیل شدیم، بوسیله ما به این جهان بیاید و هوشیاری حضور خرد را و آرامش را و عشق را و برکت را بیاورد و به کارهای ما بریزد. تا این کار صورت نگیرد ما جهان را نمی توانیم آبادان کنیم.

پس این حالت ما که در این لحظه فقط آگاه از اتفاق هستیم درست نیست. بلکه در این لحظه باید نه تنها آگاه از اتفاق باشیم، آگاه به فضایی هم باشیم که اتفاق را در بر می گیرد، در اصل ما آن فضای بی نهایت وسیع هستیم، ولی الان کوچک شدیم و رفتیم داخل یک بافت ذهنی و آنجا درد می کشیم، برای این که این محدودیت جای ما نیست.

مولانا در یک بیت می گوید که: هر کسی از پدیده ای شگفت زده شده ولی من شگفتیم از این هست که خدا که بینهایت است و ما هم از جنس او هستیم، چه جوری در یک چیز کوچولو بنام ذهن جا شده؟

هر کسی را عجبی و عجب من این است کونگنجد به میان چون به میان می آید؟

یعنی آن چیزی که یا آن کسی که آن بینهایتی که در فرم نمی گنجد چه جوری رفته توی ذهن انسان گنجیده. بارها هم گفتیم که الان این ذره است به محض اینکه از ذهن بیرون بینهایت می شود، یعنی همان بی نهایت می شود که از اول بود. اما این عربده مستانه یک کاری می کند که در بیت دوم می گوید که:

فتنه و ویرانیم، شور و پریشانیم برد مسلمانیم، وای مسلمانایی

پس این عربده شادی، این عربده ویران کننده یک فتنه است که زندگی من ذهنی را ویران می کند. پس این عربده آشوب برپا می کند در زندگی ذهنی ما و پریشان می کند و در این پریشانی شور هست، شوق زندگی هست، زندگی هست، بعضی نسخه ها هست «فتنه ویرانیم، شور پریشانیم» پس هر دو درست است. این آشوبی که این نعره مستانه ایجاد می کند زندگی منظم شده ذهنی پارکی شکل ما را ویران می کند. و البته این خوشایند من ذهنی ما نیست. اگر بخواهیم ساده صحبت کنیم موضوع این است همین که ما می آییم وارد این جهان می شویم دو جور چالش زندگی یا خدا جلو ما می گذارد. و هر دو برای پیشرفت و تکامل هوشیاری لازم است. یکی



چالشهایی است که شما با فکرتان و عملتان می‌توانید از جلو رویتان بردارید. و مثل مثلاً یک امتحانی باید بدهیم یا بیزنس ما خراب شده یک بیزنس دیگر باز می‌کنیم شب و روز کار می‌کنیم وضع مادیمان را درست می‌کنیم، یا رابطه مان با یکی خراب است کوشش می‌کنیم صحبت می‌کنیم درست می‌کنیم، هم خرد زندگی را بکار می‌بریم هم عمل را هر چقدر لازم باشد بکار می‌بریم. بالاخره چالش را حل می‌کنیم.

ولی این چالشها تنها چالشهایی نیستند که با آنها روبرو هستیم، گرچه چالشها سبب می‌شوند که ما بتوانیم خرد زندگی را بیاوریم به این جهان و به کار ببریم. و همه شما با این چالشها آشنا هستید.

اما یک چالشهایی پیش می‌آید که هر کاری نکنیم نمی‌توانیم حلش بکنیم. و دیر یا زود در زندگی ما این چالشها خودشان را نشان می‌دهند. مثلاً طراحی شده که وقتی ما به یک سنی می‌رسیم پدر مادرهایمان که خیلی دوستشان داریم به آنها وابسته هستیم فوت می‌شوند، دایی هایمان، خاله هایمان بعضی موقعها همسرمان، کسانی که با آنها نزدیک هستیم، و همین چند وقت پیش یکی از بینندگان ما فرزند ۱۰ ساله شان را از دست دادند، اینها چالشهایی است که شما بدون قید و شرط قبول می‌کنید.

و اینها طراحی شده در زندگی ما و دیر یا زود در زندگی هر کس خودش را نشان می‌دهد. این چالشها برای باز کردن بُعد عمودی یا عمقی ما هستند، اصلاً ما برای همین به این جهان آمديم. و در اینجا تسلیم شروع می‌کند به کار کردن. دو تا انتخاب وجود دارد در برخورد با این چالشها، که در زندگی همه رخ می‌دهد: یکی این که من ذهنی واکنش نشان بدهد و درد ایجاد کند. و یواش یواش شروع کند به حس بدبختی و ناخوشبختی و ناخوشی و مقاومت کند.

بزرگانی مثل مولانا دارند ما را راهنمایی می‌کنند. می‌گویند نعره مستانه زندگی آشوب و ویرانی در این زندگی چیده شده مثل پارک شما خواهد آمد. شما یک زندگی شروع کردید با یک نفر، دو تا بچه دارید بچه‌هایتان هم کوچکنند همسرتان می‌گویند نمی‌خواهم با شما زندگی کنم. هر چه سعی می‌کنید صحبت می‌کنید نمی‌شود. اینجا هست که شما بدون قید و شرط چالش را قبول می‌کنید. بُعد عمقی شما، عمودی شما که بُعد خدایی شماست. چون ما بینهایت هستیم همان ابدیت هستیم.

بارها گفتیم خدا دو تا خاصیت دارد یکی بینهایت یکی ابدیت. ابدیت یعنی آگاهی به این لحظه ابدی، پس این لحظه زندگی است و همیشگی است زندگی مرگ نمی‌شناسد. آگاهی به آن یعنی زنده شدن به آن، خدا همیشه



زنده است و ما هم از جنس او می شویم. پس آگاه می شویم، پاینده می شویم به این لحظه ابدی، و بینهایت او هم عمق بینهایت ما در این لحظه یا ریشه داری ما یا بُعد عمقی ماست که در ما باز می شود، تا این زندگی چیده شده و کنترل شده ما ویران نشود، نمی شود. و شور زندگی شما از پریشانی این پارک ذهنی پیش خواهد آمد.

حالا این بیت یا بیتهای شبیه این به شما هشدار می دهد که قبل از این که این موج بزرگ بیاید و زندگی شما را ویران کند و مقدار زیادی درد ایجاد کند، شما داوطلبانه بیایید این نظم پارکی را بهم بریزید و تبدیل کنید به نظم جنگل، و شروع کنید به پذیرش اتفاق این لحظه؛ پذیرش، پذیرش، پذیرش و شروع کنید چالشها را پذیرفتن، بگذارید خرد زندگی و این موج تبدیل به شادی بشود.

خلاصه اش این می شود که شما در این لحظه که به عنوان خدایت قدرت تشخیص و به خاطر اراده آزاد قدرت انتخاب دارید، انتخاب می کنید که اینجور چالشها را اگر نمی توانید با فکر و عمل حلش کنید بپذیرید. کما این که آن مادر پذیرفتند و اگر درست پذیرفته باشند عمق زیادی در ایشان باز شده، یا یک پنجره در زندگی ایشان به زندگی باز شده، به جهان غیب باز شده و از آنجا می تواند خرد بیاید.

و اگر مقاومت کند که این انتخاب دوم است، که انتخاب ابلهانه من ذهنی است. که در مقابل مثلاً مرگ یک نفر که کاری نمی توانیم بکنیم، مقاومت کند. داد و بیداد کند، استدلال بکند، چرا سر من آمده، چرا سر دیگران نیاید، بیفتد به مقایسه. من ذهنی می افتد به مقایسه شروع می کند به بحث و جدل و مقایسه با دیگران که به من ظلم شده و درد ایجاد می کند، شما این راه را نباید بروید.

و می گوید که: این موج مستانه مسلمانی مرا برد. کدام مسلمانی را برد؟ مسلمانی که من فکر می کردم باید با یک سری باورها هم هویت بشوم و با یک سری آداب و رسوم، و این مسلمانی است. بنابراین با باورها هم هویت بودم، باورها را توی مرکز گذاشته بودم و با این لحظه یا با خدا ستیزه می کردم و تسلیم نبودم و اسمش را گذاشته بودم تسلیم. نمی شود ما در مقابل این جور چالشها مقاومت کنیم و اسممان را بگذاریم انسان تسلیم شده.

برد مسلمانی یعنی آن مسلمانی سطحی مرا برداشت برد این موج، و تازه مسلمان شدم. برای این که زندگی سطحی من ویران شد و به نظم زندگی رسیدم، یعنی یک جووری شد که الان خرد زندگی، زندگی مرا نظم می دهد قبلاً من ذهنی نظم می داد، اصلاً من ذهنی و نظمش کلاً به هم ریخت. این بیت این را می گوید. **وای مسلمانی**، حیف مسلمانی که من زیر پا له کرده بودم. چرا این کار را کرده بودم؟ مسلمانی آن نبود. تازه می فهمم مسلمانی



یعنی چی! یعنی هر لحظه می‌فهمیدم که تمام این اتفاقات را او بوجود می‌آورد و من باید بپذیرم، و نمی‌پذیرفتم. کسی که مقاومت دارد در این لحظه در مقابل اتفاق این لحظه، اتفاق این لحظه را مهم می‌داند، جدی می‌داند، زندگی را از اتفاق می‌خواهد. حالا آن اتفاق هر چه می‌خواهد باشد. این طرز تفکر نشان می‌دهد که شما چالشها را تا آنجا که مقدور است و فکر و عملتان قادر است باید حل کنید.

ولی در زندگی شخص شما مطمئن باشید دیر یا زود چالشها و اتفاقاتی پیش خواهد آمد که محال است که شما بتوانید حل کنید. و اینها بوسیله زندگی طراحی شده. مثال زدم مثل مرگ پدر و مادرمان، دیر یا زود ما مواجه می‌شویم با این موضوع، و جدایی از آدمهایی که ما دوستشان داریم. کاری نمی‌توانیم بکنیم.

چرا این اتفاقات می‌افتد؟ برای این که بعد عمقی شما باز بشود. برای چی باز بشود؟ برای این که از بعد عمقی شما عمودی شما، یک چیز یا یک نه چیزی یک برکتی به این جهان می‌آید که بینهایت اهمیت دارد. برای اینکه ما برای آن آمدم اینجا.

امروز راجع به این موضوع چالشهایی که می‌توانیم حل کنیم، چالشهایی که نمی‌توانیم حل کنیم و باید تسلیم بشویم و بعضی از ما تسلیم نمی‌شویم صحبت خواهیم کرد، و برخی از ابیات از مثنوی هم خواهیم خواند تا ببینیم شما می‌توانید دیدتان را عوض کنید. این کسی که نعره مستانه فرستاده می‌گوید که:

گفت مرا: می‌خوری، یا چه گمان می‌بری کیست برون از گمان. جز دل ربّانی؟

به من گفت تو می‌بیرون را می‌خوری، تو هوشیاری جسمی داری، از بیرون زندگی می‌خواهی، از اتفاقات زندگی می‌خواهی، از اتفاقات خوشبختی می‌خواهی، تو از چیزها هویت می‌خواهی، پس من چی؟ تو از جنس منی. **یا چه گمان می‌بری،** تو خودت را یک بافت فکری گمان کرده‌ای، گمان و گمان هر دو درست است. تو در پندارت در فکرت در توهّمات فکر کردی، من، خدا از جنس جسم‌ام؟ تصویری از من داری! خودت هم به تصور در آوردی، هوشیاری جسمی داری؟

تو تا حالا فکر کردی که برون از این گمان و پندار و این تصورات که فکر می‌کنی تو یک بافت ذهنی هستی، و بر اساس آن هم یک خدا در آسمانها یک جایی معلوم نیست چه جوری برای خودت درست کرده‌ای، بیرون از این کی هست؟ معلوم است، یک دل ربّانی، یک دل خدایی. یک زندگی هست یکتاست و آن دل شما می‌خواهد بشود نه این بافت ذهنی که درست کردی. پس مشخص شد مسئله. مسئله این است که ما آمدم هم هویت شدیم با چیزها و این چیزها برای ما جدی شده و این مجموعه چیزهای هم هویت شده، شده مرکز ما. این مرکز می‌خواهد



بریزد. زندگی می‌خواهد این را متلاشی بکند، در حالیکه ما با مقاومت و درد این مرکز توهمی را که در مرکز ما است می‌خواهیم حفظش کنیم. و این مرکز بلند می‌شود می‌گوید من و یک عقلی دارد، آن را به خرد زندگی که این کائنات را اداره می‌کند ترجیح می‌دهد و این کار اشتباه است. هر کسی دل ربانی دارد، دلش خداست، دلش آن بینهایت است، دلش زنده هست، دلش اتفاق این لحظه نیست، آن خداگونه است. یعنی رفته به خواب ذهن، دوباره بیدار شده، بیدار شده، بیدار شده آمده بینهایت شده دوباره، رفته به زمان یعنی گذشته و آینده بعد فهمیده که گذشته و آینده توهم است جمع شده آمده در این لحظه، در این لحظه بینهایت شده و این بینهایت مرکزش است. پس بنابراین درونش بینهایت شده و دل ربانی پیدا کرده ما باید اینطوری بشویم.

شما تا حالا دقت کردید که از بدو تولدتان اتفاقاتی افتاده ولی شما تسلیم نشدید، نپذیرفتید، و درد کشیدید دردها را انباشته کردید. مقدار زیادی رنجیدید که چرا این اتفاقات می‌افتد. آن اتفاقات از ابتدا می‌افتاده که بعد خدایی شما را، بعد عمقی شما را باز کند. و در داستان جوحی دیدیم که فاصله بین فکرها یا صندوقها از جنس اوست از جنس اصل شماست و صندوقها محدودیت هستند و اینکه کسی از این صندوق به آن صندوق همینطوری می‌رود بنابراین معادل آن فکر در ذهن می‌آید این لحظه، لحظه بعد هم فکر،...، لحظه بعد هم فکر، این تسلسل فکر که بیمارگونه و غیر قابل کنترل است، درست نیست.

و بتدریج که جلو می‌رویم اتفاقات خواهد افتاد که شما کاری نمی‌توانید بکنید، ولی توی صندوقها باشید، صندوق مقاومت دارد، زندگی می‌خواهد صندوقها را به هم بریزد، بشکند که فاصله دو تا صندوق را به شما نشان بدهد. راه درستش این است که شما آگاه باشید از این موضوع و قبل از اینکه یک موج خیلی بزرگ بیاید و همه چیز را ویران کند، از حالا یکی یکی شما خودتان صندوقها را از بین ببرید و بیشتر به فاصله صندوقها توجه کنید.

حالا ما ابیاتی خواهیم خواند، اجازه بدهید دو بیت که مربوط به دید است برایتان بخوانم که قبلاً هم خواندیم. و بگوییم منظور من از خواندن این ابیات این است که شما دیدتان را عوض کنید؛ دید من ذهنی نداشته باشید.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۰۶

آدمی دید است و باقی پوست است دید آن است آن که دید دوست است

پس آدمی این جسم نیست فکر نیست، هیجان نیست، درد نیست و جان حیوانی هم نیست، بلکه دید دوست است. دوست در اینجا خداست یا زندگی است. پس آدمی می‌آید اول دید جسمی پیدا می‌کند تنها چیزی که در



ذهن وجود دارد این پنج تا حس است و فکر ماست، و فوراً ما قضاوت را یاد می‌گیریم.

و قبلاً هم خدمتتان عرض کردم منظور از اینکه می‌گوییم قضاوت نکنید؛ منظور این نیست که تشخیص ندهید شما، مثلاً چاه است چاه را نبینید بروید تویش و ندانید که ضررتان چیه نفعتان چیه؟ در گلیم اتفاقات یا گلیم من ذهنی بگوییم، زندگی یک گلی را می‌کند، این گل را شما خیلی دوست دارید با آن مأنوس هستید. نمی‌دانید که شما الان با ذهنتان این واقعاً به نفع شماست یا به ضرر شماست! نمی‌دانید! هیچ نمی‌دانید! اگر فکر می‌کنید می‌دانید در اینجور دید تجدید نظر بکنید.

ذهن نمی‌تواند بداند که زندگی چرا این کار را می‌کند؟ و زندگی می‌کند. من ذهنی خودش را می‌زند به قربانی بودن و واکنش منفی و حس مظلومیت و این که چرا مرا انتخاب کرده‌اند، و خدا دوست ندارد مرا و همچون فکری می‌کند. ولی این درست نیست. پس دید من ذهنی دید پوست است و تمام آدمی دید است. دید یعنی طرز دید. می‌گوید «دید آن است آن» آن دید خوب است که تبدیل به دید دوست شده باشد. چه جوری تبدیل به دید دوست می‌شویم ما؟ ما اول می‌آییم به این جهان به چیزها می‌چسبیم، هوشیاری جسمی پیدا می‌کنیم، جسم‌ها را فقط می‌بینیم و اتفاقات را می‌بینیم. از اتفاقات زندگی می‌خواهیم. این دید پوست است. این دید من ذهنی است. یواش یواش متوجه می‌شویم که ما باید بُعد عمقی‌مان را باز کنیم، باید چالش‌هایی که نمی‌توانیم بپذیریم، بپذیریم. یا نمی‌توانیم کاری بکنیم بپذیریم، بُعد عمقی ما باز شود، از طرف دیگر چالش‌هایی را که می‌توانیم کاری بکنیم، آنها را هم کار کنیم و فکر کنیم. و بدین ترتیب خرد زندگی را بکار بیندازیم.

شما دو تا کار مفید می‌کنید: یکی کار می‌کنید فکر می‌کنید شدید، که چالش‌هایی که می‌توانید از جلو پایتان بردارید، بردارید. پس خرد زندگی را می‌آورید، به این ترتیب. چقدر زحمت می‌کشید فکر می‌کنید درس می‌خوانید تا مثلاً از کنکور قبول بشوید از امتحانی قبول بشوید. از طرف دیگر یک کار مفید دیگر: چالشی که نمی‌توانید برایش کاری بکنید می‌پذیرید بُعد عمقی باز می‌شود، بُعد عمقی شما را بیشتر با خرد زندگی آشنا می‌کند. بُعد زندگی به شما می‌گوید شما نمی‌دانید.

یواش یواش ما متقاعد می‌کنیم خودمان را که حقیقتاً نمی‌دانیم و با جهل‌مان نمی‌توانیم خیرمان و شرمان را یا نفع و ضررمان را تشخیص بدهیم، با توجه به اینکه گلی که ما با آن مأنوس هستیم از گلیم گلهای ما کنده می‌شود و جایش سوراخ می‌ماند. غافل از این که از آن سوراخ می‌خواهد خرد زندگی بیاید، نباید زودی بیوشانیم. نباید بحث



و جدل کنیم. باید بی‌قید و شرط بپذیریم. اما وقتی که آزاد شدیم از این هم هویت شدگیها، یواش یواش دید جسمی یا دید هوشیاری جسمی تبدیل به دید زندگی می‌شود. دید دوست می‌شود. اگر شما همه هم هویت شدگیهایتان بیفتد و دردهایتان هم بیفتد دید شما دید خدا می‌شود. دید دوست می‌شود.

حالا این چه فایده دارد می‌گویید؟ بلی یک قضیه از فیزیک جدید خواندیم گفتیم که: **ناظر جنس موضوع یا منظور را یعنی جسم مورد نظارت را تعیین می‌کند.** یعنی چی؟ یعنی اگر دید شما هوشیاری جسمی است پر از درد باشد شما نگاه می‌کنید به بچه‌تان، همان را می‌بینید. در او همان را بوجود می‌آورید. شما ناظر هستید. بنابراین به همسران به بچه‌تان به دوست‌تان به هر که نگاه می‌کنید با آن دید، جنس آن را تعیین می‌کنید. معلوم است که جنس آن را چی تعیین می‌کند. جنس او را من ذهنی تعیین می‌کند. و او واکنش و پاسخ من ذهنی می‌دهد.

یعنی کسی که من ذهنی پر از درد است راه می‌رود به هر چه نگاه می‌کند مادیت را در او تحریک می‌کند. اما کسی که دید من ذهنی را انداخته و دید دوست یا دید حضور را پیدا کرده، در مردم یا در هر چیزی که می‌بیند یا هر چیزی که مورد نظارت او است زندگی را تحریک می‌کند. زندگی را به ارتعاش در می‌آورد. دید دوست را به ارتعاش در می‌آورد.

شما الان ببینید مادرانی که چند سال است به این برنامه گوش می‌کنند، مقدار زیادی به حضور زنده شده‌اند عمق پیدا کرده‌اند و در فرزندان‌شان عشق را به ارتعاش در می‌آورند. با همین نگاهشان با همین حضورشان، همین که شما یکجایی هستید، دارید نگاه می‌کنید، بسته به این که چه دیدی دارید، آیا هوشیاریتان از جنس هوشیاری جسمی است یا حضور است در اشخاص اطرافتان آن جنس را بوجود بیاورید، هر جنسی را که از جنس آن هستید، آن را شما می‌بینید و آن را تشویق می‌کنید.

پس می‌بینید که ما چقدر اثر داریم در انسانهای دیگر و خودمان. شما خودتان را چی می‌بینید؟ جسم می‌بینید، پس جسم هستید! جسم خواهید ماند. **یک کسی که دید دوست دارد مثل مولانا، زندگی را در شما به ارتعاش در می‌آورد. که دارد در می‌آورد.**

پس ما برای این که این سیکل معیوب را پاره کنیم می‌بایستی که دیدمان را عوض کنیم. **سیکل معیوب چی هست؟** این است که ما هوشیاری جسمی داریم و در خانمها درد وجود دارد. بنابراین وقتی فرزندان‌شان را چه در شکم‌شان باشد چه در بغل‌شان باشد، بزرگ می‌کنند نگاه می‌کنند درد را به آنها می‌دهند. آن فرزندان درد را می‌گیرند. آنها هم به بچه‌هایشان می‌دهند. چه مرد چه زن. الان وضعیت ما این طوری شده. مردان به



این علت که دید من ذهنی و دید درد دارند در بیرون ستیزه و جنگ راه می‌اندازند. مادرها هم بچه‌هایشان را بزرگ می‌کنند و یواش یواش دردهایشان را تزریق می‌کنند به بچه‌هایشان. **سیکل شیطانی است. دور باطل است.**

مادری که به عشق زنده می‌شود این سیکل را پاره می‌کند. و این مادر خیلی مهم است برای این که مرد و زن را او تربیت می‌کند. ما باید این دور باطل را پاره کنیم، بنابراین مادران بچه‌های پسر و دختری را بزرگ کنند که درایشان درد نیست. با عشق بزرگ کنند.

پس اینکه مولانا می‌گوید آدمی دید است و دید هم آن هست که دید دوست باشد، خیلی درست است خیلی موثر است.

در یک بیت دیگر قبلاً خواندیم و بارها تأکید کردیم می‌گوید: آدمی دید است و باقی گوشت و پوست یعنی اینکه آیا دل شما ربانی شده است؟ دل شما بی‌نهایت شده است؟ و شما دید دل خداگونه را پیدا کردید؟ اگر پیدا کردید به هر جا که می‌روید، هر که را می‌بینید آنها را به ارتعاش زندگی وا می‌دارید، فقط حضور شما.

آدمی دید است باقی گوشت پوست هر چه چشمش دیده است آن چیز اوست

شما هر چی را که می‌بینید، چی را می‌بینید؟ آن چیزی که در مرکزتان است. کسی که با چیزی هم هویت شده و آن مهم است برایش، آن مرکزش است دلش است و دیدش هم دید اوست، و این دید، دید جسم است و دید درد است و این دید برای انسان کوچک است. آدمی آمده به این جهان که دید او را پیدا کند و تنها باشنده‌ای است که خدا می‌تواند به دل او وارد شود و آن باشنده هم به او هشیار باشد و ما آگاهانه با دید خدا ببینیم. شما نباید چیزها را بگذارید در دلتان، فقط چیزها را ببینید.

امروز گفت که نعره مستانه از آن ور می‌آید ما چرا پس نمی‌شنویم؟ برای اینکه دلمان می‌خواهد چیزهای دیگر بشنویم، چیزهای بیرونی را بشنویم. برای این که چیزهای دیگری را می‌بینیم و آنها را گذاشتیم اینجا مرکزمان و دائماً مرکزمان را می‌بینیم. این غلط است، این مطابق قوانین زندگی نیست.

درد می‌کشیم بادام پوک می‌کاریم، زحمت می‌کشیم و نتیجه نمی‌دهد. بارها صحبت کردیم، شما به ساختارهای تخریب نتیجه توجه کنید، که چه جوری شما زحمت می‌کشید و نتیجه زحمت‌تان را تخریب می‌کنید، شما نمی‌کنید من ذهنی می‌کند. دید می‌کند، دید می‌کند، دید من ذهنی نتیجه را تخریب می‌کند. اصلاً خود این



سیکل باطل نتیجه را تخریب می‌کند، ما اینهمه زحمت می‌کشیم بچه بزرگ می‌کنیم نمی‌خواهیم که این بچه وقتی بزرگ می‌شود پر از درد باشد.

ما چه می‌دانستیم که داریم دردهایمان را به بچه‌هایمان می‌دهیم؟ ما چه می‌دانستیم که نظارت کننده بیننده جنسی را که می‌بیند جنسش را تعیین می‌کند. این چیز مهمی است که فیزیک پیدا کرده است.

قبلاً ما فکر می‌کردیم که خوب یک پدیده رخ می‌دهد، حالا انسان ناظر این پدیده است، چه انسان آنجا باشد چه نباشد، آن رخ می‌دهد و همینطور رخ می‌دهد. می‌گوید نه تو اگر آنجا باشی و این پدیده را نگاه کنی، این پدیده تغییر می‌کند با نگاه شما. بچه شما هم پدیده است، بچه شما با نگاه شما و طرز دید شما تغییر می‌کند، آن می‌شود که شما می‌خواهید ببینید یا می‌بینید پس اثر می‌گذارید شما.

ما روی هم اثر می‌گذاریم، باید مواظب باشیم، این یک فعالیت دست جمعی است، ما نمی‌توانیم مرکز مادی داشته باشیم، پاشویم راه برویم، یک سری باورها را و رفتارها را انجام بدهیم، امروز خواهیم خواند، و آنها را ملاک قرار بدهیم بگوییم چون ما این باورها را داریم و این کارها را می‌کنیم پس کارمان درست است، نه، نه. دید شما چیه؟ چقدر دید مادی را عوض کردی به دید حضور؟

حالا گفتم پس تمام ابیاتی که من می‌خوانم برای این نیست که فقط ابیات را بخوانم، شما خوب توجه کنید دیدتان را عوض کنید. بگوید که این بیت روی من چه اثری می‌گذارد، امروز یاد می‌گیرید که سونامی نعره مستانه زندگی لحظه به لحظه می‌آید و شما نمی‌توانید مقاومت کنید، در هم می‌شکند شما را، پیغامی دارد.

اول چند بیت از حافظ شروع می‌کنم. می‌گوید که بارها خواندید این ابیات را، ببینیم حالا امروز دیدتان را یک خُرده می‌توانید عوض کنید. می‌گوید

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۲۸۶

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش وز شما پنهان نشاید کرد راز می‌فروش

دو باره می‌گوید پنهان، پس این کاردادن تیزهوش، زندگی است. یک آدمی در بیرون نیست. پنهان می‌گوید و خودش می‌گوید چه جوری می‌توانی بشنوی؟ می‌گوید شایسته نیست که من راز می‌فروش را یعنی همان کاردان تیزهوش را از شما پنهان کنم. پس کاردان تیزهوش دید خدایی است، خداست، می‌فروش هم اوست. رازش چیه؟ رازش این است که در این لحظه که فقط ما او را داریم، اتفاق مهم نیست، اتفاق را جدی نگیریم، در این



لحظه اتفاق مهم نیست اتفاق را جدی بگیر، اگر جدی بگیری می شود مرکزت، بلکه مرکزت باید می فروش باشد، کاردان تیزهوش باشد. کاردان تیزهوش را ما نباید بگذاریم، من ذهنی را بگیریم، من ذهنی از جدی گرفتن اتفاقات بوجود آمده است. تقصیری نداشتیم برای اینکه وقتی ما خودمان را شناختیم، فقط هشیاری جسمی داشتیم. یعنی ما پنج تا حس داشتیم و فکر ما، و ما قضاوت را یاد گرفته بودیم که براساس شرطی شدگیها و یادگیری هایی که پدر و مادرمان و معلمین مان به ما یاد دادند که چه چیزی خوب است چه چیزی بد است. کدام اتفاق خوب است کدام اتفاق بد است.

امروز مولانا به شما می گوید که یا حافظ، شما نمی توانید با قضاوتتان بفهمید که این اتفاق بد است یا خوب است، شما باید بپذیرید. برای اینکه دارد می گوید که: **راز این است که این لحظه يك فضای بزرگتری شما را احاطه کرده است. او مهم است او تصمیم می گیرد نه اتفاق، ولی ما همیشه اتفاقات را مهم می دانیم.**

گفت: آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع

سخت می گیرد جهان بر مردمان سخت کوش

پس گفت آسان گیر بر خود کارها، کارها را آسان گیر، کارها مربوط به اتفاقات است، هر کاری که در این لحظه شما انجام می دهید، هر اتفاقی که در این لحظه می افتد، آسان گیر یعنی جدی بگیر این بازی است، در اتفاق زندگی نیست. اتفاق نمی تواند مرکز شما باشد، چون جدی بگیری می شود مرکز شما، اتفاق را جدی نگیرید، مهم ندانید زندگی می شود مرکز شما، همان کاردان تیزهوش.

پس در این لحظه یک اتفاق داریم، یک این لحظه، این لحظه مهم است، اتفاق مهم نیست، اتفاق بازی است. مردم زندگی شان را وابسته کرده اند به اتفاقات، اتفاقات در کائنات ناپایدارترین چیزها هستند. ناپایدارترین چیزها هستند، آدمها ناپایدارترین چیزها هستند به لحاظ جسمی، شما نمی توانید زندگی شان را متکی کنید به یک نفر، کما اینکه در غزل داریم گفت **هرکسی او یارکی دارد**، یار کوچولو دارد او در زندان است. او دو تا یار دارد: یکی زندگی، یکی هم هر کسی که فکر می کنی یار توست، آن کس یا آن چیز یارک، یار کوچولو است.

پس آسان گیر بر خود کارها، برای اینکه اگر آسان نگیری طبع زندگی مشکل می شود سخت می شود، جهان طبعش یک جوری است که به محض اینکه اتفاق را جدی گرفتی، جدی می شود. سخت می شود، چرا؟ شما در این لحظه به زندگی می گوئید که: من می خواهم کارم سخت بشود، انتخابم این است.



دو تا انتخاب داریم یا کار آسان بشود یا سخت بشود، شما کار را جدی می‌گیرید سخت می‌شود، مقاومت می‌کنید، او یعنی آن کار، آن چالش، مقاومت می‌کند، سفت می‌شود. جهان در مقابل شما می‌ایستد، اگر شما مقاومت کنید در این لحظه که معادل آسان نگرفتن کارهاست، جهان سخت می‌شود. هیچ چیزی در جهان با شما موافقت نمی‌کند، مساعدت نمی‌کند، همکاری نمی‌کند. ولی آسان بگیری همه چیز در جهان با شما همکاری می‌کند. چرا؟ برای اینکه دلتان از جنس بی‌نهایت زندگی می‌شود.

کسانی که جدی می‌گیرند اتفاق این لحظه را، یعنی سخت کوشند، سخت کوش یعنی با مقاومت کارها را انجام دادن، مثل اینکه آدم ترمز دستی را کشیده، اتومبیلش دود می‌کند. وقتی با مقاومت جلو می‌رویم یعنی پذیرش نداریم. جلو رفتن با مقاومت ممکن است به نتیجه برسد، ولی همین مقاومت همین من ذهنی، نتیجه را تخریب می‌کند فاسد می‌کند. هر لحظه که ما مقاومت می‌کنیم بادم پوک می‌کاریم، برای اینکه زندگی برکتش را نمی‌ریزد. برای اینکه حاضر نیستیم، برای این که با دید حضور با دید خدا نمی‌بینیم.

ببینید این ابیات همه به هم مربوط هستند، آدمهای سخت کوش آنهایی نیستند که، منظورش این نیست که نکوشید، شما در این لحظه حاضر باشید، برکت زندگی را بیاورید به این جهان، حالا به جای راه رفتن بدوید، روزی بیست ساعت کار کنید، تند تند کار کنید، ولی آن برکت بیاید، مقاومت نکنید، چون مقاومت کنید جهان سفت می‌شود.

یک دفعه می‌بینید نه آدمها با شما همکاری می‌کنند نه آدمها می‌خواهند کمک کنند که کار شما راه بیفتد، یعنی یک کسی که دید زندگی دارد می‌رود پیش یک کسی که مسئول کار است کارش راه می‌افتد، آن کسی که دید زندگی ندارد می‌رود کارش راه نمی‌افتد. چرا؟ همان آدم است، برای اینکه این آدم خرد را زندگی را در او به ارتعاش درمی‌آورد این یکی نه، مقاومت دارد مقاومت را در او تحریک می‌کند، او همکاری نمی‌کند.

حالا شما آسان گرفتید چی می‌شود؟ مقاومت نمی‌کنید در این لحظه، اتفاق را اساس نمی‌گیرید از اتفاق چیزی نمی‌خواهید، اتفاق را ساده می‌گیرید. چی می‌شود؟ آن موقع هست که زندگی به شما شراب می‌دهد.

وانگهم درداد جامی کز فروغش بر فلک زهره در رقص آمد و بر بطن زنان می‌گفت نوش

اگر اتفاق را جدی نگیرید، دیدتان و دلتان عوض می‌شود، او می‌شود دلتان، آن موقع زندگی به شما شرابی می‌دهد، شراب همین برکت زندگی است. که همه چیز در بیرون با شما همکاری می‌کند. زهره که خدای شادی



است در آسمان به رقص درمی آید. یعنی تمام اسباب شادی بیرونی تمام اتفاقات با شما همکاری می کنند و می خواهند شما شاد باشید به خدمت شما درمی آیند. چرا؟ برای اینکه شما زندگی را ارتعاش می کنید. جمادات نباتات انسانهای دیگر، من های ذهنی همه دنبال این ارتعاش هستند، که از دل انسانی که شامل شادی زندگی است، آرامش است برکت است هزارتا چیز دیگر است.

در حالیکه بریط می زد زهره به من می گفت نوش جان، می شود که شما به حالتی در بیابید که همه چیز در جهان با شما همکاری کند؟ همه آدمها، همه جامدات همه اتفاقات، و آن موقع اتفاقات بدشگون نمی افتد، ببینید ما اینقدر مقاومت کردیم، مقاومت کردیم، بله و تسلیم نشدیم، درد را انباشته کردیم، الآن اتفاقات بد شگون می افتد. امروز خواهیم خواند دوباره هفته های قبل داشتیم می گفت: **تو هستی هستی که لب بام هستی مواظب باش**. بارها از بام افتادیم، ولی پند نگرفتیم. گفت هر موقع که دیدی کامران هستی آن موقع لب بام هستی. ما با من ذهنی خود محوری کردیم، یک مسئولیتی گرفتیم و رفتیم به بام موقعیتش از آنجا زندگی هل داده افتادیم، دردمان گرفته است ولی یاد نگرفتیم، دوباره رفتیم بالاتر، دوباره افتادیم دوباره افتادیم. ولی هر دفعه که افتادیم دردمان گرفت واکنش نشان دادیم، گفتیم بد شانسی آوردیم. نه! زندگی هل می دهد آدم را، که آدم یاد بگیرد.

که تو نمی توانی خود محور باشی، تو نمی توانی مغرور باشی، نمی توانی بگویی من می دانم، یک کاردان تیزهوش، یک می فروش وجود دارد، که می خواهد دل شما را تسخیر کند با مقاومت و جدی گرفتن شما نمی تواند و اگر آن کار را بکنی نمی تواند می به شما بدهد. و این بیت بعدی همان تسلیم شما را نشان می دهد می گوید که:

با دل خونین لبی خندان بیاور همچو جام نی گرت زخمی رسد آیی چو چنگ اندر خروش

و امروز راجع به این زخم ما صحبت کردیم، برخی از زخمها را شما نمی توانید درمان کنید، باید بپذیرید. گفتم پذیرشش بعد عمقی شما را باز می کند و هیچ کس نیست در جهان که مصون از این اتفاقات باشد، اتفاقاتی که باید پذیرفت و هیچ علاجی ندارند. دیر یا زود در زندگی شما هم خواهد افتاد.

ما باید به بچه هایمان یاد بدهیم این چیزها را، که تو هوشیاری جسمی داری، من ذهنی داری، و اتفاقاتی خواهد افتاد، حتی بعضی موقع ها جدا شدن از یک همکلاسی که آدم دوستش دارد، در دبستان، دبیرستان پیش می آید آدم، نقل مکان می کند پدر مادر آدم می روند به یک شهر دیگر آدم مجبور است دوستهایش را رها کند، آنها را



دوست دارد. خوب این یک چالشی است، یک زخمی است، اگر بپذیریم، در همان سنین جوانی، بُعد عمقی باز می‌شود.

در سنین جوانی قبل از اینکه ما مقدار زیادی درد انباشته کنیم، امکان باز کردن بُعد عمقی ما، یعنی ریشه داری ما که به زندگی وصل باشیم وجود دارد. پس بپذیر ولو اینکه دل تو را درد می‌آورد این چالش، لبثت بخندد ولی این خنده نباید سطحی باشد، باید پذیرش بی‌قید و شرط باشد، یعنی تسلیم دوباره، من ذهنی فکر می‌کند که هیچ زخمی نباید به آدم بخورد، در حالیکه خدا چپ و راست بهش زخم می‌زند. صدمه می‌زند.

امروز مولانا گفت هر نفسی، یعنی هر لحظه، هر لحظه من ذهنی در معرض آسیب است، آسیب را به این دلیل نمی‌زند که خدا شما را دوست ندارد، می‌زند که شما متوجه بشوید که این بافت ذهنی شما نیستید و این نمی‌تواند مرکز شما باشد باید متلاشی بشود. و او دارد متلاشی می‌کند و شما با او همکاری کنید وقتی زخمی زد مثل چنگ به خروش نیا، داد و بیداد نکن، تامل کن که چرا این اتفاق دارد می‌افتد. یک نیروی برتری می‌خواهد مسلط بشود، من دارم مقاومت می‌کنم، من کی هستم با این من ذهنی؟ من از جنس او هستم. می‌خواهد جنس خودش را می‌خواهد، این بافت ذهنی موقت بوده.

این چند بیت دید شما را عوض می‌کند، تا حالا فکر می‌کردید اتفاق این لحظه مهم است. اتفاقات مهمند. الان ببینید نیستند. به چالشهای زندگی که نمی‌توانید درمانش کنید به عنوان یک فرصت نگاه می‌کنید، نه وقتی پیش می‌آید باید داد و بیداد کنید، واکنش نشان بدهید. تا حالا به کارهایی که نمی‌توانستید، کاری برایش بکنید واکنش منفی نشان می‌دادید. مثلاً یک کسی فوت می‌شد، الان آرام می‌شوید و این پدیده را یک فرصت می‌شمارید، برای باز کردن بُعد عمقی تان، که زندگی می‌خواهد یک کاری بکند. کارها جدی نیستند، من نمی‌خواهم سخت کوش باشم، می‌توانم بیست ساعت در روز کار کنم، بله، ولی باید موازی با او باشم.

این چند بیت مثنوی را بخوانیم، که می‌گوید که: در زندگی هر کس زلزله می‌آید و در این جهان، تن یعنی من ذهنی مادر جان ماست. شما می‌گویید: حضور ما کجاست؟ خدائیت ما کجاست؟ توی این من ذهنی است، پخش شده توی چیزها، با شناسایی این که با چی هم هویتیم، آزاد می‌شویم، شناسایی مساوی است با آزادی.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۵۱۴

تن چو مادر طفل جان را حامله مرگ درد زادن است و زلزله

هر لحظه در زندگی شما زلزله ممکن است بیاید. اگر شما شخصی هستید که حوالی سی سال دارید، سی و پنج سال دارید و من ذهنی دارید و با من ذهنی، حالا یا زن یا مرد، با کسی زندگی می‌کنید، دو تا سه تا بچه دارید یک خانه‌ای دارید و زندگیتان را مثل پارک چیدید و کنترل می‌کنید و فکر می‌کنید که همه چیز باید سر جای خودش باشد و بسیار مواظب هستید، آدمهای اطرافتان را هم کنترل می‌کنید، بزودی زلزله خواهد آمد.

یعنی شما من ذهنی دارید، **هر کسی کنترل می‌کند من ذهنی دارد. هر کسی کنترل می‌کند مقاومت دارد قضاوت دارد.** قضاوت یعنی گفتم شما با من ذهنی‌تان تشخیص می‌دهید که اتفاق این لحظه بد است یا خوب است، شما این موضوع را یاد بگیرید شما نمی‌دانید.

حافظ هم همین را می‌گفت دیگر، **گفت کارها را آسان گیر تو نمی‌دانی این کار به ضرر توست یا نفع توست.** حالا که من نمی‌دانم، چرا موازی نباشم با زندگی؟ چرا فضا را باز نکنم، پس تن یعنی من ذهنی مثل مادر است و طفل جان را، یعنی طفل حضور ما را حامله است، مرگ که تا آنجا که از دستان بر می‌آید ما باید قبل از مردن، یعنی مردن جسمی، قبل از اینکه متلاشی بشود **دو تا زلزله است: یک زلزله قبل از مردن می‌آید، وقتی زلزله می‌آید، چندین بار می‌آید، همین اولیش را شما به عنوان زلزله قبول کنید با آن همکاری کنید، تا ویران کند زندگی پارکی شما را، و زندگی جنگل را انتخاب کنید.**

در جنگل همه جور اتفاقات دارد می‌افتد، زندگی شما مثل جنگل دست نخورده است، یک قسمت شما دارد رشد می‌کند، آن قسمت شما دارد می‌میرد یک کسانی در زندگی شما دارند پیر شده اند، یک کسی دارد می‌میرد یک کسی دارد متولد می‌شود، جنگل است. **جنگل را بگیرید پارک را نه،** هی تمیز می‌کنید این را بیندازم بیرون، نمی‌توانید شما.

مرگ دو تا است: یکی قبل از مردن، قبل از اینکه متلاشی بشود یک وقتی که این متلاشی می‌شود. مرگ مرگ است فرقی نمی‌کند، هر دفعه که می‌میریم آزاد می‌شویم، قبل از اینکه این تن متلاشی بشود، نسبت به من ذهنی بمیریم حضور ما متولد می‌شود، دارد همین را می‌گوید. این دردهای هوشیارانه که مرگ هست درد زایمان است و زلزله است، **عریده مستانه زندگی، اگر ما با آن همکاری کنیم، واکنش نشان ندهیم به ما خرد هم می‌دهد**



بینش هم می‌دهد دید می‌دهد بتدریج که شما اتفاق این لحظه را می‌پذیرید یا تسلیم می‌شوید، هوشیاری حضور انباشته می‌شود، هوشیاری حضور دید زندگی دارد و به شما نشان می‌دهد که اوضاع و احوال چه جوری هست. یعنی شما راهتان را پیدا می‌کنید هر کسی راه خودش را باید خودش پیدا کند و ما قادر هستیم، چون همه ما از جنس او هستیم و بینش او را داریم و اتفاقاً او می‌خواهد دید او را هرچه سریعتر پیدا کنیم. شما با من ذهنی عجله نکنید زندگی خودش عجله دارد به شرطی که همکاری کنید. همکاری یعنی مقاومت صفر، شما موقعی با زندگی همکاری می‌کنید که در مقابل اتفاق این لحظه مقاومت صفر داشته باشید.

معنی‌اش این نیست که شما اتفاق این لحظه را نمی‌خواهید عوض کنید، تسلیم این نیست که شما اتفاقات را وضعیت‌ها را نمی‌خواهید عوض کنید، هر تسلیمی منجر به عمل می‌شود، منتها عمل را زندگی تعیین می‌کند، خردش را هم آن می‌ریزد.

مرگ همیشه آزاد شدن است. من مطمئنم مثلاً حالا در کره زمین شاید بعد از سیصد سال که وقتی این روشنایی زیاد شد این جور روشنایی‌ها، وقتی یک نفر می‌میرد، هیچ کس گریه نخواهد کرد، جشن می‌گیرند مردم، الان ما چون با این فرم هم هویتیم، غیر از هشیاری جسمی، چیزی دیگر نمی‌شناسیم، مرگ تن را بد می‌دانیم. مرگ تنها راه آزادی از این جهان مادی است، آزادی هشیاری. به هر صورت می‌گویند چه این مرگ، چه آن مرگ، هیچ فرقی نمی‌کند تمام مرگها آزادی بوده.

ما وقتی که هوشیاری بودیم از جماد رفتیم به حیوان، مردیم نسبت به، از جماد رفتیم به نبات، و از نبات به حیوان، هی مردیم، از حیوان به انسان، مردیم، نسبت به حالت قبل، حالا در انسان افتادیم به من ذهنی، از من ذهنی بمیریم دوباره آزاد شدیم. یک بار دیگر هم می‌میریم نسبت به این جسم، دوباره آزادتر می‌شویم، مولانا هر دو را دارد می‌گوید، هر مرگی درد زایمان دارد.

به هر صورت شما حالا مرگ نسبت به من ذهنی را در نظر بگیرید، درد زایمان، یعنی ما قادر به تحمل این درد هوشیارانه هستیم، شما شناسایی می‌کنید هم هویت شدگی با دردها و چیزهای این جهانی را و می‌اندازید، یک ذره دردتان می‌آید، بلافاصله بعدش زندگی می‌آید، زندگی می‌آید دید زندگی می‌آید هی دید، دید عوض می‌شود دید، دید شما دارد خداگونه می‌شود. ولی این با زلزله همراه هست. حالا شما می‌توانید جلو زلزله را بگیرید؟ نه. حالا من نمی‌گویم هر کسی منتظر زلزله باشد یعنی زلزله در اوضاع و احوال زندگیش، ولی خواهد آمد.



بهترین کار این است که قبل از اینکه زلزله شدید بیاید، ما آن هم هویت شدگیها را خودمان بیاندازیم با همین مطالعه مولانا، شما الان دیگر همه را یاد گرفتید، من الان می‌خواهم ببینم با چی هم هویت شده‌ام، بیاندازم تا زلزله بیاید همه را یک جا بریزد نمی‌خواهم، برای اینکه آن دردش خیلی زیاد است. حالا از اینجا یک خرده اشاره می‌کند به فرو ریختن این جسم می‌گوید :

جمله‌های گذشته منتظر تا چگونه زاید آن جان بطر؟

می‌گوید جانمایی که آزاد شدند، شاید هم بگوییم جانمایی که الان اینجا آزاد شدند هردو، جانمایی که به حضور رسیدند الان هم هستند، منتظرند که ببینند که اشخاص دیگر چه جوری می‌خواهند بزنند، چی می‌خواهند بزنند.

ولی به هر حال ما به لحاظ تن متلاشی خواهیم شد. می‌گوید که **جمله‌های گذشته منتظر تا چگونه زاید آن جان بطر**، آن جان شادمان و سرمست، چه جوری می‌خواهد بزد. و می‌خواهیم ببینیم که آیا تا لحظه مرگ، شما به حضور رسیده‌اید؟ حضورتان را حس کرده اید؟ شما به عمق زیاد رسیده اید؟ مهم این است که به عمق زیاد برسید تا وقتی این تن متلاشی می‌شود کاملاً جدا بشوید از فرمها و سایه‌ها و تاریکی‌ها و به خلوص رسیده باشید؟

زنگیان گویند: خود از ماست او رومیان گویند: نی، زیباست او

می‌گوید سیاه‌ها می‌گویند آنهایی که هنوز آزاد نشدند می‌گویند این از ماست شبیه ماست. ولی رومی‌ها می‌گویند نه، مثل ما زیباست.

چون بزاید در جهان جان و جود پس نماند اختلاف بیض و سؤد

تمثیل می‌زند می‌گوید حامله تا زمانی که نزاییده، مردم نمی‌دانند که این سیاه است یا سفید است، یا مثلاً دختر است یا پسر هست، البته الان می‌دانند با آلترسان می‌دانند، آن زمان نمی‌دانستند و اگر کسی واقعا آن زمان، زمان مولانا، تمثیل است دیگر، این تمثیل با یک ذره اغماض الان هم صادق است. اگر آلترسان هم نبود نمی‌توانستیم بفهمیم که مثلاً دختر هست یا پسر هست، بچه یکی.

ولی راجع به دختری پسری صحبت نمی‌کنیم الان شما به آدمها نگاه می‌کنید می‌دانید کی به حضور رسیده کی نرسیده. غالب آدمها می‌گویند: نه ما در حضور هستیم و از اول بودیم و، مثل اینکه همه خانمهای حامله می‌گویند



که بچه شکم ما خیلی خوشگل است و سفید است. تمثیل است البته، همه بچه‌ها خوشگل هستند، خلاصه می‌گوید اگر بزاید اختلاف سیاه و سفیدی نمی‌ماند، پس سود یعنی سیاه، بیض یعنی سفید.

گر بود زنگی، برَندش زنگیان ور بود رومی، کَشَندش رومیان

می‌گوید اگر زنگی باشد زنگیها می‌برند، اگر رومی باشد یعنی اگر آزاد شده باشد رومی‌ها می‌برند، اگر نشده باشد زنگیان می‌برند.

تا نژاد او مشکلاتِ عالم است آنک نازاده شناسد او کم است

می‌گوید تا انسان نژاد، این مشکل عالم است. مشکلات عالم یعنی دارد هم می‌گوید که اشاره می‌کند به این که انسان اگر در این جهان نژاد این مشکلات عالم حل نخواهد شد، مشکل انسان حل نخواهد شد، ولی دارد می‌گوید که انسان تا نژاد به عنوان مشکل انسان باقی می‌ماند که این بچه‌اش از چه نوعی است. تا زمانی هم که ما نزیابیدیم یعنی نسبت به من ذهنی کاملاً نمردیم، مشخص نیست که کی هستیم ما.

ولی بعضی‌ها هستند نازاده می‌شناسند که این پسر است یا دختر است. پس عارفان شاید به یکی نگاه کنند ببینند که کاملاً زاده شده، جان ما از من ذهنی زاده شده یا زاده نشده. شما به خودتان نگاه کنید زاده شدید یا نشدید؟ منصفانه نگاه کنید.

او مگر یَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ بُود کاندرونِ پوست، او را ره بُود

می‌گوید مگر که او با نور خدا ببیند، پس امروز یادتان است راجع به دید صحبت می‌کرد، کسی که با نور خدا ببیند، چه کسی با نور خدا می‌بیند؟ آن کسی که از من ذهنی رها شده و دلش بینهایت شده و با هوشیاری جسمی نمی‌بیند، با هوشیاری حضور می‌بیند!

حالا اگر شما نمی‌توانید ببینید، الان سؤال نکنید که هوشیاری حضور چی است و چه طوری می‌بینند؟ این چی است که می‌گویید، این سؤال است و مربوط به جسم است. با فکر و ذهن نمی‌توانیم این موضوع را حل کنیم، می‌بایستی که این عادتِ با ذهن رفتن به سوی خدا را ما ترک کنیم.

پس دارد می‌گوید کسی که با نور خدا ببیند، می‌فهمد که یک کسی که در این جهان هنوز هست، این واقعاً زاده شده یا زاده نشده؟ به حضور زنده است، به خدا زنده است یا نیست؟ وگرنه من ذهنی نمی‌تواند بشناسد. کما اینکه یک کسی که واقعاً وارد باشد، در هزار سال پیش هم شاید می‌دید، دست می‌زد یا حالا به یک صورتی می‌



فهمید که بچه در شکم مادر، دختر است یا پسر است؟ یا چه جوری است.

اصل آب نطفه، اسپید است و خوش لیک، عکس جانِ رومی و حبش

می دهد رنگ، أَحْسَنُ التَّقْوِيمِ را تا به، أَسْفَلَ می بُرد این نیم را

پس دارد می گوید که از اول که ما می آییم، ما هوشیاری صاف هستیم. در اینجا آبِ نطفه باید بگوییم هوشیاری اولیه ماست، سفید است. ما که می آییم به این جهان سفیدیم، هوشیاری خالص هستیم. می آییم چی می شویم؟ هم هویت می شویم. پس عکسِ انعکاسِ جانِ رومی، و رومی (سفید پوست) و حبش (سیاه پوست). پس رومی زنده شدن به زندگی یا انسان هایی که به زندگی در این جهان زنده اند و حبش، من ذهنی، تاریکی من ذهنی، تاریکی دردها.

می گوید که ما در اصل سفید هستیم، ما بی رنگ هستیم، نور بی رنگ هستیم. ولی وقتی با سیاهی قاطی بشویم سیاه می شویم، با سفیدی قاطی بشویم سفید می شویم. وقتی شناسایی می کنیم رها می کنیم هم هویت شدگی ها را؛ از اصل هوشیاری بودیم، همین هوشیاری می شویم که بودیم. پس تسلیم ما را تبدیل به همان هوشیاری بی رنگ می کند که از اول بودیم؛ تسلیم! ولی مقاومت سبب سیاه شدن ما می شود. این دوباره دید شما را عوض می کند یا نه؟ که شما مقاومت نکنید! وقتی مقاومت می کنید انعکاس این مقاومت، این هوشیاری بی رنگ شما را سیاه می کند. و این أَحْسَنُ التَّقْوِيمِ: أَحْسَنُ التَّقْوِيمِ مربوط به آیه قرآن است که الان هم نشان می دهیم قبلاً خواندیم.

قرآن کریم، سوره تین (۹۵)، آیه شماره ۴ و ۵

لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ (۴)

و همانا انسان را در بهترین و نیکوترین ساختار آفریدیم.

ثُمَّ رَدَدْنَاهُ أَسْفَلَ سَافِلِينَ (۵)

سپس به جهت نافرمانی، او را به پست ترین مراتب باز گردانیدیم.

یعنی خدا انسان را در متعادل ترین و بهترین ساختار که همین حضور است یا خودش است، خلق کرده است. یعنی ما خودش هستیم. می توانیم به خودش زنده بشویم و این أَحْسَنُ التَّقْوِيمِ است. مُنتها در اثر مقاومت می رویم به پایین ترین مرتبه. پس بنابراین، عده ای رنگ سفید می گیرند و هوشیارانه بر می گردند، همان خلق



متعادل‌ای که خدا دلش می‌خواست و خلق کرده می‌شوند. یک عده ای هم می‌روند به پایین ترین مرتبه و **أَسْفَلُ السَّافِلِينَ** و به تاریکی.

حالا بارها گفتیم در این لحظه شما دو تا انتخاب دارید: یکی اینکه در این لحظه به جای اینکه فضای بی نهایت وسیع این لحظه را ببینید با هوشیاری حضور، با هوشیاری جسمی اتفاق را می‌بینید، اتفاق را پله می‌کنید برای رسیدن به اتفاق دیگر که در آن زندگی است. دوباره همین طور جلو می‌روید و یواش یواش می‌بینید که در زندگی تان موانعی ایجاد می‌شود.

اگر دیدید که موانع دارد زیاد می‌شود و پس از اینکه موانع زیاد شد، مثل اینکه محیط با شما؛ امروز حافظ هم گفت، دارد مخالفت می‌کند، دارد دشمنی می‌کند. محیط، همه چیز در محیط، وضعیت ها، آدم ها! بدانید که شما دارید به سوی **أَسْفَلُ السَّافِلِينَ** می‌روید. دارید می‌روید پایین. غلط است! بدانید که دارید شما از وضعیت‌ها استفاده می‌کنید برای رسیدن وضعیت‌هایی در آینده که به شما هویت، زندگی و خوشبختی خواهد داد. این غلط است! آنجاها خوشبختی نیست. یک راه دیگر: پس یک انتخاب این بود که شما اتفاق را ببینید، پله کنید برای رفتن به آینده. یکی دیگر این است که اتفاق را جدی بگیرید و بپذیرید!

پذیرش اتفاق این لحظه، بعد غمقی را باز می‌کند. و شما را از جنس آن **أَحْسَنُ التَّقْوِيمِ** می‌کند یعنی بهترین مخلوق، بهترین آفرینش، متعادل ترین آفرینش یعنی حضور. هوشیاری که شما باشید، اصل شما، من اصلی شما. پذیرش شما را از جنس او می‌کند. از اول بودید! گفت از اول شما بی رنگ بودید، سفید بودید. منتها چون هم هویت می‌شوید، تاریکی آن منعکس می‌شود روی شما، شما را سیاه می‌کند. پس شما می‌پذیرید، یواش یواش از جنس خودتان می‌شوید. از جنس هوشیاری اولیه می‌شوید، به محض اینکه می‌پذیرید؛

امروز راجع به چی صحبت کردیم؟ مخصوصاً، مخصوصاً آن اتفاقاتی که اصلاً کاری نمی‌توانیم بکنیم! خیلی پیش خواهد آمد، که شما یک دفعه دکتر می‌گویید که: **فلان مرض را دارید؛ ای بابا! اصلاً فکر نمی‌کردم!** « یک دفعه خبر می‌آید که مثلاً بچه شما مواد می‌کشد. » چه کار کنیم ما؟ فکر می‌کردیم بهترین بچه را داریم. « اولش پذیرش است. پذیرش معنی‌اش این نیست که شما کاری نمی‌توانید بکنید! با آرامش، با خرد زندگی باید کار کنید. پذیرش همین، معنی‌اش این نیست که بچه‌ام مواد بکشد اصلاً مهم نیست. نه! خیلی مهم است. من می‌خواهم کاری بکنم، منتها با آرامش با فساداری با خرد زندگی. باید ببینم چه کار باید بکنم. » **آی داد و بیداد، آی مردم**



بیایید ببینید چقدر بدبخت شدم، اصلاً فکر نمی کردم همچین چیزی باشد. «پیش خواهد آمد، گرچه که ما در ذهنمان چیده ایم:» این همسر ما ایده آل است، بچه ما ایده آل است، خانه ما ایده آل است، مُبل ما بهترین است! اصلاً خود ما دیگر حرفش را ننزید! آن بالا بالاها هستیم، علم ما بالاست، عقل ما بالاست! خردمندی ما و کاردانی ما و همه چیز ما بالاست. «نه این طوری نیست!!»

حالا ببینیم که شما، در این لحظه با توجه به اینکه قدرت تشخیص دارید؛ همه انسان ها چون از جنس زندگی هستند قدرت تشخیص دارند. باید قدرت تشخیص شان را به کار بیاندازند. اراده آزاد دارند پس حق انتخاب دارند. انتخاب می توانند بکنند که با چالش این لحظه بجنگند، که حافظ گفت نکن این کار را! کاردان تیز هوش گفته آسان بگیر یا بپذیر.

و امروز گفت که نعره می آید، نعره مستانه هر لحظه که می خواهم ویران کنم. توی این نعره، فتنه و آشوب ویرانی است و شور پریشانی است. می بینید که شور، در پریشانی است. عجیب است نه؟ من ذهنی می گوید باید کنترل کنی آنکادر است نیست اینطوری.

ولی پرتو جان رومی، رومی را بهترین صورت می دهد و آن یکی را به فروترین مرتبت فرو می برد. این ترجمه مرتب شده این بیت است. اما این آیه قرآن که اخیراً هم خواندیم

قرآن کریم، سوره تین (۹۵) آیه ۴

قَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ (۴)

که همانا آدمی را در بهترین و نیکوترین هنجار آفریدیم.

پس آدمی دید هست دید حضور است، خود حضور هست و این بهترین و متعادل ترین هنجار را دارد. یعنی یک باشنده کامل و متعادلی است. و بعدش هم می گوید که:

ثُمَّ رَدَدْنَاهُ أَسْفَلَ سَافِلِينَ (۵)

سپس به جهت نافرمانی، او را به پست ترین مراتب بازگردانیدیم.

یعنی چون مقاومت کردیم در برابر او اگر آن اتفاقات بی درمان را کامل می پذیرفتیم بُعد عمقی باز می شد، ما از تسلیم باز ماندیم و چون نافرمانی کردیم و بلند شدیم و گفتیم من می دانم و مقاومت کردیم و اتفاق این لحظه را جدی گرفتیم و پله کردیم برای اتفاقات آینده و از اتفاق زندگی خواستیم نه از او، رفتیم به کجا؟ به **أَسْفَلَ سَافِلِينَ** یعنی پست ترین مراتب زندگی.



اگر یادتان باشد، فقط یادآوری می‌کنم که این دو تا آیه کجا قرار گرفته، گفت که قسم به انجیر و زیتون. به نظر من گفت که خلقت انسان اول در ذهن بصورت انجیر است با دانه دانه‌ها هم هویت است گرچه که همه این در توی یکتایی است. بعداً در اثر تسلیم باید تبدیل بشود به زیتون، زیتون یک هسته دارد و همه وضعیتهای اطراف آن هست، پس هسته ما باید خدا باشد. وضعیتهای زندگی ما در حالی که دل خدایی داریم، دل بینهایت داریم حول و حوش آن هسته و بوسیله آن ایجاد بشود، هر لحظه از آنجا انرژی می‌آید.

و گفت اگر اینطوری بشود خدا با شما صحبت می‌کند. بلی صحبت موسی و سینا را کرد و بعدش گفت که اینجا امن‌ترین جاست. شما جای امن می‌خواهید در ذهن نیست. در حالت انجیری نیست در حالت همین زیتونی و صحبت خدا با شماست، اینجا امن است.

بلی چهارمی‌اش هم گفت که ما شما را در بهترین هنجار آفریدیم. یعنی شما بهترین خلقت من هستید، بسیار متعادل هستید. کامل جان آمده‌ای دست به استاد مده، ولی چون نافرمانی کردی، مقاومت کردی، اتفاق این لحظه را بجای این لحظه گرفتی، رفتی به کجا؟ به پست‌ترین مراتب جهنم یعنی ذهن، هم هویت شدگیها و دردها.

و بعداً می‌گوید که حالا شما چرا اصلاً سؤال می‌کنید، شک می‌کنید در روز قیامت، ما داریم روی شما کار می‌کنیم و حتماً باید مطمئن باشی که تو در این جهان زنده می‌شوی. همکاری کن. حالا بعد می‌گوید که من یعنی خدا بهترین داور است، یعنی اگر کسی گفت نه من به حضور رسیدم و وقتش گذشته و خیلی کار کردم زندگی تشخیص می‌دهد در این لحظه چند مرده حلاجی، چقدر واقعاً توانستی هم هویت شدگیها را شناسایی کنی و آزاد بشوی، زندگی بهترین داور است نه تو.

حالا این چند تا چیز دنبال هم بسیار مهم و پرمعنی است که مولانا مرتب اینها را تکرار می‌کند. همین دوتا را. **احسن التقویم** و قبلاً داشتیم **ینظر به نور الله** یعنی کسی که با نور خدا می‌بیند و کسی که با نار خدا می‌بیند. من دلم می‌خواهد این دو تا مطلب را شما امروز دریافت کنید که ما دو دید داریم، دوباره تکرار می‌کنم که یکی را مولانا می‌گوید **ینظر به نور الله** یا نور الله یعنی **دیدن با نور خدا**، یکی هم **دیدن با نار خدا** یعنی **آتش خدا**. آتش خدا همین دردهای ماست دیدن ذهنی است، و همه با آتش خدا می‌بینند. تقریباً همه. خلاصه چند بیت را بخوانم این دو تا مطلب را یادآوری کنم مهم است، می‌گوید کسی که هم هویت شدگیهایش را بالاخره شناسایی می‌کند و می‌اندازد فکر می‌رود، صندوقها می‌روند. چی می‌ماند؟ فاصله صندوقها، همه‌اش تو فاصله صندوقها هستید



روشنایی پیدا می کنید.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۹۴

رفت فکر و روشنایی یافتند نحر و بحر آشنایی یافتند

و اینها به خدا نزدیک شدند اصلاً از جنس خدا شدند و دریای یکتایی را پیدا کردند در آنجا شنا می کنند، پس مشخص می شود که چی می شود.

مرگ، کین جمله از او در وحشت اند می کنند این قوم بر وی ریشخند

پس مرگ که این من های ذهنی از آن می ترسند این قوم یعنی قومی که آزاد شدند، از هم هویت شدگیها، یعنی از این صندوق به آن صندوق نمی روند. و چند بار که شما از فاصله دو تا صندوق شدید و مزه عسل را چشیدید، دیگر آن فکرها را که راجع به عسل بود انداختید، وقتی مزه زنده شدن به خدا را چشیدید، تمامی فکرهای مربوط به خدا را که چه جوری است و اینها، همه آنها را انداختید برای اینکه دارید از جنسش می شوید. و مرگ بصورت توهم دیده می شود. چرا که به او زنده شدید. خلاصه کسی که به زندگی زنده بشود از این مرگ جسمی نمی ترسد. می گوید این قوم مسخره می کنند مرگ را، دوباره برمی گردیم که مرگ توهم است.

کس نیابد بر دل ایشان ظفر بر صدف آید ضرر نی بر گهر

حالا من بیشتر برای مصرع دوم است که این سه بیت را خواندم که شما بدانید وقتی چالشها خودشان را به شما نشان می دهند و البته ممکن است که شما در گذشته رنجیده اید متوجه می شوید که کسی به دل خدایی شما یا به اصل شما دسترسی ندارد. اصل شما قابل از بین رفتن یا سوختن یا پایمال شدن نیست و اگر شما هوشیارانه به خود اصلیتان زنده بشوید و این مستلزم انداختن هم هویت شدگیها است کسی به دل شما نمی تواند پیروز بشود، کسی یا چیزی یا اتفاقی هیچی. و شما متوجه می شوید که ضرر و صدمه به صدف می خورد نه بر گوهر، گوهر اصل شماست صدف این من ذهنی.

و حالا می دانم برخی از ما در گذشته رنجیده ایم، فکر می کنیم صدمه خورده ایم ما نمی توانستیم صدمه بخوریم، اگر شما از کسانی رنجیده اید در گذشته فکر می کنید به شما لطمه یا صدمه زده اند، الان متوجه بشوید که بر گوهر شما بر اصل شما به آن چیزی که شما واقعاً آن هستید لطمه هیچ موقع نمی خورد. ضرر و لطمه به این پوسته آمده، پوسته همین من ذهنی شما بوده. من ذهنی شما مورد آسیب قرار گرفته و اگر شما آن موقع می پذیرفتید چه بسا



آن اتفاق سبب عمق یافتن شما می‌شد. خلاصه ما یک چیز اشتباهی یاد گرفتیم، آن این که برای کارهایی که نمی‌توانیم کاری کنیم بجای اینکه بپذیریم و عمق پیدا کنیم واکنش نشان می‌دهیم. ستیزه می‌کنیم مقاومت می‌کنیم. درد بیشتری ایجاد می‌کنیم.

شما دیدتان را عوض می‌کنید الان، می‌گویید آن اتفاقاتی که برای ما افتاده و ما رنجیدیم و یک چیز مهمی را به نظر خودمان از دست دادیم اصلاً آن چیز مهمی نبوده، برای این که چیز مهم همین گوهر ماست که صدمه ناپذیر است.

و در نتیجه بخشش شما از آدمها اتوماتیک می‌شود. این شناسایی بسیار مهم است که شما لطمه نخوردید، بعضی‌ها چون فکر کردند که من ذهنی هستم من ذهنیشان رنجیده و لطمه خورده، من ذهنی هم یک آبروی مصنوعی دارد می‌گوید آبرویم رفت. کدام آبرو؟ این که ما یک من ذهنی درست کردیم یک تصویر ذهنی است، هر چه دلمان خواست بهش نسبت دادیم، دانشمندم بزرگم، همه چیز را می‌دانم خوشگلم و خیلی چیزهای دیگر. حالا اگر به یکی از اینها یک لطمه‌ای بخورد آبروی ما می‌رود؟ آن آبرو نیست که!

آبرو این است که انسان به من اصلی‌اش که زندگی است بر این گوهر زنده بشود. و تمام هم هویت شدگیها را ببندازد و از جنس زندگی بشود و گفت این دل ربانی را ببندازد. آبروی اصلی این است گفت گمان برده‌ای، این گمان را ببندازد، و هر لحظه نعره مستانه می‌آید، این فتنه‌ای است برای یا آشوبی است برای ویرانی.

توجه می‌کنید می‌گوید هر لحظه خدا می‌خواهد من ذهنی را ویران بکند، شما چه کار می‌توانید بکنید، این دید خیلی مهم است شما یک بافت ذهنی تقلبی را دارید حفظ می‌کنید، و جلو مردم ارائه می‌کنید، شما می‌دانید که این دروغین است. این چه جور صداقت است؟ مگر خدا با قلب و دروغ و اینها کار می‌کند؟ مگر اصل شما دروغین است؟ مگر این گوهر دروغین است؟ به هر صورت بدانید **بر صدف آید ضرر نی بر گهر**، همین را حفظ کنید. دائماً بخوانید. که محال است به من لطمه بخورد.

بلی اجازه بدهید این را هم بخوانم بارها خواندیم که این هوشیاری جسمی ناری و هوشیاری حضور خدایی را شما یکبار دیگر بدانید که شما دارید دیدتان را دارید عوض می‌کنید، از هوشیاری آتشی از هوشیاری درد آلوده که اگر در جهان حرکت می‌کنید همه را از آن جنس می‌خواهید بکنید برای این که با آن دید می‌بینید، تبدیل بشوید به هوشیاری حضور، که وقتی نگاه می‌کنید زندگی را در مردم به ارتعاش در بیاورید. می‌دانید اینها را ولی دوباره که



می‌خوانیم همه را باهم؛ چون همه باهم است این‌ها همه باهم کمک می‌کنند که شما بتوانید دیدتان را عوض کنید. این به آن کمک می‌کند آن به این دسته جمعی یک بینش دیگر به شما می‌دهد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۲۹

پیش‌چشمت داشتی شیشه‌کبود زان سبب، عالم کبودت می‌نمود

چون با رنگها با چیزها هم هویت شدی و اینها دلت شده و انسان هر چه دلش باشد آن را می‌بیند شبیه این است که شما یک عینک آبی به چشمت بزنی دنیا را آبی می‌بینی، و هر چه که در دلت باشد دید آن را پیدا می‌کنی، دید نه این دید است، دید چشم نه، هر چه که دلت باشد مرکزت باشد زندگی تو در اطراف آن حول محور آن سازماندهی می‌شود. حالا دل تو مادی است عالم را با همان دل مادی می‌بینی، خودت را مادی می‌بینی، انسانهای دیگر را مادی می‌بینی و آنها را از جنس ماده می‌کنی، امروز گفتیم ناظر، جنس منظور را یعنی مورد نظارت را چیزی که داره دیده می‌شود را تعیین می‌کند.

قبول این سخت است، ما فکر می‌کنیم که آدمها از هر جنسی هستند که هستند ما روی آنها تاثیر نمی‌گذاریم. من از هر جنسی هستم هر جور هستم هستم، نه! یکی می‌آید به شما نگاه می‌کند یک دفعه می‌بینید که دارد جنستان عوض می‌شود. آن می‌رود دوباره بر می‌گردد یک جور دیگر می‌شود. ما روی هم اثر می‌گذاریم، وقتی به آن عمل می‌کنیم جنس آن را تعیین می‌کنیم، موقتاً اثر می‌پذیرد.

گر نه کوری، این کبودی دان ز خویش خویش را بد گو، مگو کس را تویش

اگر کور نیستی، کور نیستی یعنی دید زندگی داری، کسی که دید زندگی دارد می‌بیند که انسانها چون دل مادی دارند این همه ضرر می‌زنند به خودشان و دیگران و بد می‌بینند. کسی که این لحظه زندگی را نمی‌بیند فضای در برگیرنده بینهایت را نمی‌بیند و فقط اتفاق را می‌بیند آن را جدی می‌گیرد می‌رود به سوی اتفاق دیگر و آن را پله می‌کند، این آدم زندگی را نمی‌بیند. اتفاق را می‌بیند و عینک اتفاق دارد. و وقتی این جوری است کبودی از خودش است. اتفاق دلش است، بنابراین از خودش باید بداند.

یعنی ما اگر دشمن درست می‌کنیم اگر مانع درست می‌کنیم، اگر جهان با ما همکاری نمی‌کند و ما ناراحتیم در بیرون دشمن و مانع می‌بینیم، برای این که به این لحظه می‌گوییم که من می‌خواهم اینها را درست کنم. به زندگی می‌گویی که من اینها را می‌خواهم. خلاصه، و شما باید اینها را از خودتان بدانید. دیگران را ملامت نکنید. وقتی



زندگی ما اینطوری هست که در مرکز ما هم هویت شدگی با انسانهای دیگر وجود دارد ما زندگی را متکی کردیم به آنها، وابسته کردیم به آنها، وقتی آنها می‌روند ما بیچاره می‌شویم. در حالتی که می‌توانست بینهایت خدا در دل ما باشد و می‌تواند باشد. یعنی دیگران را ملامت مکن، مگو دیگران می‌کنند.

مؤمن اری نظر بنور الله نبود غیب مؤمن را برهنه چون نمود؟

می‌گویند مومن کسی که به حضور رسیده اگر با نور خدا نمی‌دید در اینصورت چگونه غیب خودش را به مومن نشان داده، یعنی اگر اتفاقات را یک نفر می‌دید فقط دنبال اتفاق می‌رفت، اتفاقات را جدی می‌گرفت، آنها را پله می‌کرد برای اتفاقات دیگر می‌رفت به آینده. بنابراین غیب نمی‌توانست خودش را به او نشان بدهد، غیب برهنه خودش را به کسی نشان داده یعنی چی؟ یعنی خدا با یکی به وحدت رسیده، خودش را در یکی بینهایتش را جاری کرده، زنده شده در یکی، چه جوری شده پس؟ برای آن که آن شخص با نور خدا می‌دیده، یعنی هوشیاری جسمی نداشته.

آیا شما می‌توانید با نور خدا ببینید؟ بلی. چه جوری؟ این لحظه شما اتفاق این لحظه را بپذیر، اگر بپذیری، مقاومت نکنی، حالا از کجا می‌فهمید پذیرفتید؟ به مقاومت نگاه کن به ستیزه نگاه کن، به هیجان نگاه کن! آیا در شما این لحظه هیجان منفی وجود دارد؟ مثل خشم، مثل ترس، مثل مقاومت، قضاوت. آیا در دلتان چیز آفل وجود دارد که دارد تغییر می‌کند؟ چون تغییر می‌کند دارد از بین می‌رود می‌ترسید. ترس وجود دارد؟ اگر ترس وجود دارد نه نمی‌توانید.

حالا خیلی ساده است. شما می‌گویید من مقاومت را می‌خواهم صفر کنم، مقاومت را صفر کنید بقیه هیجانات می‌روند قایم می‌شوند. چون نور خدا اوضاع را بدست می‌گیرد. رد می‌شود از شما، این خرد زندگی از شما رد می‌شود. شما بروید سر مقاومت، برای این که پیچیده نباشد و گم نشویم، همه‌اش سر مقاومت است. آقا من راجع به این لحظه حالا تلویزیون، شما تلویزیون را نگاه می‌کنی هی کانال را می‌دهی بالا و پایین، بالا و پایین رد می‌شوی یک چیزی می‌گویی این چیه؟ آن چیه؟ اینها قضاوت است.

این فلان است آن فلان است، آن عقلش نمی‌رسد، بالا پایین می‌روید خیلی مراقبه‌ای حالا بالا پایین بروید هیچی نگویید، بنابراین با یک دید پذیرش نه این که آنها همه خوبند شما تشخیص نمی‌دهید! شما چیزی نمی‌گویید. چرا؟ به خاطر خودتان، می‌خواهید با نور زندگی ببینید، می‌خواهید غیب لخت خودش را به شما نشان بدهد. و



گر نه دنبال جسم باشید دنبال جسم می‌روید. امروز گفت نعرهٔ مستانه می‌آید ما نمی‌شنویم، چرا؟ حواسمان جای دیگر است. نعرهٔ مستانه زندگی به گوش کسی می‌رسد که مقاومت در این لحظه صفر باشد. اگر مقاومت داشته باشد که نمی‌شنود، شما اگر مقاومت دارید یک عایقی بین شما و زندگی است نمی‌آید، نمی‌گذارید، شما نمی‌خواهید بگذارید بی‌آید. بلی این دید واقعی انسان است. ما می‌خواهیم دید ناری را به دید نور خدایی تبدیل کنیم.

و امروز هم مولانا گفت: آدمی دید است باقی گوشت و پوست. دید آن است که دید او باشد. اینها را می‌توانیم حفظ کنیم ما، این ابیات را یک جایی بنویسیم حفظ کنیم، اینقدر بخوانیم که همیشه یادمان باشد. بلی این هم حدیث است:

اتَّقُوا فِرَاسَةَ الْمُؤْمِنِ فَإِنَّهُ يَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ

بترسید از زیرکساری مؤمن که او با نور خدا می‌بیند.

چونکه تو یَنْظُرُ به نارُ الله بدی نیکوی را و اندیدی از بدی

چون ما با نور خدا نمی‌بینیم و با نار خدا یعنی هوشیاری توام با درد جسمی من ذهنی می‌بینیم در اینصورت نمی‌توانیم در این لحظه خرد زندگی را با بی‌عقلی من ذهنی تشخیص بدهیم. ما در این لحظه اگر مرکزمان دردهاست مرکزمان هم هویت شدگی هاست، پس یک هوشیاری جسمی پر از درد داریم در این صورت نمی‌توانیم تشخیص بدهیم که این چیزی که ما به جهان می‌فرستیم این برکت نیست این درد است. این سبب می‌شود که انسانها خودشان را از جنس جسم ببینند. ما داریم درد پخش می‌کنیم، کسی که از جنس درد است بسوی درد طبق قانون جذب، جذب می‌شود و همان را در جهان زیاد می‌کند.

بنابراین شما باید چون تشخیص دارید بدانید که الان به جهان چی می‌فرستید؟ نیکویی؟ نیکویی آن است که در این لحظه عمل شما و فکر شما بوسیلهٔ زندگی ایجاد بشود که خرد زندگی تویش برود این نیکویی است، ولی اگر من ذهنی بلند می‌شود می‌گوید می‌دانم و فکر می‌کند و عمل می‌کند این بدی است. شما این دو تا را از هم تشخیص می‌دهید؟

اگر جهان با شما همکاری نمی‌کند؟ اگر درمانده شدید؟ اگر درد دارید؟ اگر شب خوابتان نمی‌برد؟ اگر می‌بینید روز به روز هوشیاری جسمی پر از درد پیدا می‌کنید. و هفته گذشته داشتیم گفت: تو بسوی گوهری می‌روی؟ یا



بسوی سنگی؛ این لحظه انتخاب شماست. ما بسوی هوشیاری درختی می‌رویم؟ آیا ما احتیاج به قرص داریم؟ احتیاج به مشروب داریم؟ احتیاج به مواد مخدر داریم؟ که این هوشیاری فکری ذهنی را نمی‌توانیم تحمل کنیم. این اذیت می‌کند ما را، مجبوریم برویم مشروب بخوریم تا مست کنیم مثلاً بی‌حال بشویم یا قرص بخوریم. این که بسوی سنگی رفتن است بسوی درخت رفتن است، شما این را می‌بینید که کدام ور دارید می‌روید؟ اتفاق این لحظه را بپذیر، مخصوصاً اتفاقاتی که زندگی جلو شما می‌گذارد و نمی‌توانید کاری بکنید تا بُعد عمقی باز بشود. چالشهای افقی را با خردت با عملت برو دنبالش، سخت کار کن، حل کن، بگذار مسیری باشد، که جایی باشد که خرد زندگی جاری می‌شود. هر دو مفید است. هر دو در راه به این جهان آوردن برکت زندگی و خرد زندگی است. دائماً در حال تسلیم دائماً در حال پذیرش اتفاق این لحظه. آن موقع شما یک بینشی دارید که هر موقع هم پایتان لغزید می‌توانید ببینید که این بدی است، اره؛ عیب ندارد، اشتباه کردم بر می‌گردم، و این نیکویی است. هر موقع خرد زندگی وارد عملتان می‌شود نیکوست، هر موقع انرژی من ذهنی وارد می‌شود، فکر کسی که بلند شده می‌گوید می‌دانم، هر موقع خشمگین شدید بلند شدید و گفتید من، بدانید که این بدی است. حالا دو دقیقه هم این کار را کردید بعد می‌توانید برگردید اشکالی ندارد.

اندك اندك آب، بر آتش بزن تا شود نار تو نور، ای بوالحرّٰن

یواش یواش آب زندگی را در حالی که موازی با او هستی بریز روی دردهایت، و دیدت عوض بشود. هوشیاری جسمیت تبدیل به هوشیاری حضور بشود. یواش یواش، عجله مکن، تا این آتش تو تبدیل به نور بشود، ای اندوهگین، ای غمناک. هر موقع یادت افتاد اتفاق این لحظه را بپذیر، هر موقع دیدی با یکی بحث و جدل می‌کنی مقاومت می‌کنی، جلوی در آمدی تأمل کن. بدان که من ذهنی دارد کار می‌کند. آن موقع پایمان لغزیده، آنموقع افتادیم از بام، بلی برگشتیم به غزلان.

بر سر افسانه رو، مست سوی خانه رو جان بفشان، کان نگار کرد گل افشانی

یادتان باشد گفت که عربده مستانه هر لحظه از طرف زندگی می‌آید و توی این عربده فتنه ویرانی شما و شور پریشانی شما هست، پس باید پریشان بشوید و من ذهنی را ویران کنید، نظمش را بگذارید کنار بگذارید نظم زندگی مسلط بشود. الان می‌گوید که با عقل این من ذهنی کار مکن. بر سر افسانه رو، افسانه موقعی است که شما



موازی می‌شوید تسلیم می‌شوید و آن عقلی که الان می‌آید از طرف زندگی برای عقل من ذهنی ما قابل قبول نیست. برای این که عقل من ذهنی ما قضاوت دارد در این لحظه، می‌گوید این اتفاق بد است، گفتیم بلحاظ زندگی اتفاق همیشه اتفاق است و ما نمی‌دانیم خوب است یا بد است. خوب و بد نباید بکنیم باید بپذیریم، بپذیریم ببینیم که زندگی در این لحظه چه عملی را پیشنهاد می‌کند برای تغییر اتفاق.

می‌گوید برو سر افسانه و ببینید که این لحظه اگر اتفاق این لحظه را بپذیریم مست این پذیرش می‌شویم. می‌خواهی برگردی بروی به فضای یکتایی؟ سوی خانه، خانه ما آنجاست دیگر، بارها گفتیم ما توی این جهان زندگی می‌کنیم ولی اهل فضای یکتایی هستیم، اهل این جهان نیستیم ما فرم نیستیم، حالا، ولی چون هم هویت شدیم هوشیاری جسمی پیدا کردیم فعلاً توی این جهان هستیم. بصورت مست می‌خواهیم برگردیم برویم به خانه؛ **جان بفشان**، یعنی هم هویت شدگی‌ها را که مثل جانت شده بفشان، برای این که خدا آن نگار می‌خواهد گل افشانی کند. می‌خواهد گلها را به شما بدهد. می‌خواهد زیبایی‌ها را بدهد می‌خواهد خرد را بدهد، می‌خواهد عشق را بدهد، می‌خواهد آرامش را بدهد.

هر چیزی که نیک است می‌خواهد بدهد به تو. ترس، این چیزی را که چسبیدی رها کن. و برای این کار نباید با عقل من ذهنی کار کنی، باید با افسانه کار کنی. چیزی که من ذهنی نمی‌پسندد. پس بنابراین در تسلیم این لحظه شما دیدید من ذهنی مخالفت می‌کند من ذهنی را خاموش کنید. می‌گویی تو نمی‌دانی من تا حالا اشتباه کردم ترا رهبر خودم کردم.

يك دم ای خوش عذار، حال مرا گوش دار مست غمت را بیار، رسم نگهبانی

می‌گوید یک لحظه ای خوش صورت، ما داریم به زندگی می‌گوییم. فرق نمی‌کند الان خواهیم دید که وقتی که ما به حضور زنده می‌شویم یعنی از من ذهنی می‌بریم و به من اصلی زنده می‌شویم یک بینهایت می‌شویم روی خودمان قائم، در اینصورت ما به عنوان هوشیاری از خودمان آگاه می‌شویم، در نتیجه عابد و معبود ما می‌شویم. ناظر و منظور ما می‌شویم، هوشیاری از خودش آگاه می‌شود و هوشیاری روی خودش قائم می‌شود و با خودش حرف می‌زند.

می‌گوید که ای خوش عذار ای خوش صورت، مثلاً فعلاً ما به زندگی می‌گوییم: به حال من توجه کن، ما مست غم تو هستیم. یک لحظه نگهبان ما باش. او می‌تواند نگهبان شما باشد به شرطی که شما مقاومت نکنید. وقتی این



حرف را یکی می‌زند این دید را پیدا کرده که مقاومت در برابر زندگی سبب می‌شود که او از شما نگهبانی نکند او نگهبان خودش است. می‌تواند از خودش مواظبت بکند. می‌تواند خودش را از هم هویت شدگیها و از این جهان رها کند، ما نمی‌گذاریم با مقاومت و با ستیزه.

پس شما که این حرف را می‌زنید باز هم مقاومت را به صفر می‌رسانید. و شما می‌دانید که مست این منظور هستید، مست غم او هستید. یعنی ما حالا هوشیارانه یا نا هوشیارانه بهتر است که هوشیارانه! به سوی او می‌رویم همیشه. شما انتخاب کنید هوشیارانه به سوی او بروید.

ما میل باطنی داریم به سوی او برویم، یعنی برگردیم دوباره برویم به خانه خودمان که فضای یکتایی ست، ولی به زور تلقین شده به ما که برویم به سوی جهان دید اشتباه است که زندگی ما در جهان است، ما از جهان می‌توانیم زندگی بگیریم، ما خود زندگی هستیم، این دید را هم می‌خواهیم درست کنیم. ما خود زندگی هستیم. ما از اتفاق و جهان نمی‌توانیم زندگی بگیریم. زندگی اگر شما مقاومت نکنید از خودش می‌تواند نگهبانی کند.

عابد و معبود من، شاهد و مشهود من عشق شناس ای حریف، در دل انسانی

پس عابد و معبود ما هستیم. عابد یعنی: عبادت کننده، معبود هم که یعنی: خدا، پس در حالت حضور، در نظر بگیرد که در حالت غیر حضور و من ذهنی، ما به جهان متکی هستیم. اگر هوشیاری که اشتباهاً به جهان، که در حال تغییر است متکی است و به این آگاهی برسد که اینطوری نباید باشد! به این دلیل است که ما احساس عدم امنیت می‌کنیم. ما می‌توانیم جهان را رها کنیم، روی خودمان بایستیم و عابد و معبود ما هستیم، شاهد و مشهود؛ شاهد یعنی نظارت کننده، شهادت دهنده، شاهد، این که شاهد است نگاه می‌کند، مشهود هم کسی که مورد شهادت است.

پس در ما به محض اینکه از جهان آزاد می‌شویم، هوشیاری روی هوشیاری منطبق می‌شود. هوشیاری جهان را ول کند، روی خودش قائم می‌شود، هوشیاری روی هوشیاری منطبق می‌شود. هوشیاری از هوشیاری آگاه می‌شود. هوشیاری الان از جسم آگاه است. جسم را رها بکند از چی آگاه می‌شود؟ از خودش. و این حالتی است که ما باید باشیم.

به ما می‌گوید: ای حریف، ای دوست، ای همد، عشق را در مرکز انسان بشناس. عشق در مرکز انسانی است؛ یعنی وحدت خدا با ما، در مرکز ما صورت می‌گیرد و این موقعی است که ما خودمان را از هم هویت



شدگی‌ها و وابستگی به جهان، یعنی وابستگی به اتفاقات رها می‌کنیم. شما عمیقاً درک کنید که زندگی در چیزهای بیرونی نیست. بنابراین اتکای شما به بیرون کم می‌شود و این رهایی از بیرون با این شناسایی، به تدریج صورت می‌گیرد.

گفت **اندک اندک آب بر آتش بزن**. اندک اندک بشناس که آن چیزهایی را که بهش چسبیدی، در آنها زندگی نیست و شما تا حالا به آنها متکی بودید و اینها تغییر می‌کردند و شما می‌ترسیدید، شما زندگی‌تان را وابسته کرده بودید به آنها، آنها مثلاً بچه‌تان است، همسران است، پولتان است، هر چیزی که در جهان است، هر چیزی که می‌تواند به فکرتان بیاید. الان دیدتان را عوض می‌کنید، می‌گویید که در من عبادت کننده و عبادت شونده یکی می‌شود. هر چه زودتر بهتر! **نظارت کننده و مورد نظارت یکی می‌شود**. پس هوشیاری یک دفعه مستقل می‌شود از جهان و خودش روی خودش قائم و زنده می‌شود. شما باید این کار را، این تحول را در خودتان صورت بگیرید و درک کنید که، وگرنه با فکر نمی‌توانید تجسم کنید، به اندازه کافی با فکر شناسایی کردید! شما باید عشق را بشناسید. عشق وحدت ما با زندگی است. به محض اینکه از دل شما یک جور دیگر بگوییم، این چیزهای هم هویت شده آزاد می‌شود یا رها می‌شود، بیرون می‌شود، می‌رود بیرون، او خودش را قرار می‌دهد! این دیو که بیرون می‌رود فرشته می‌آید. دیو از هم هویت شدن با چیزها و مرکز خود قرار دادن آنها به وجود می‌آید. مواظب مرکزتان باشید. بلی این را هم یادمان باشد که مربوط به این بیت می‌تواند باشد و همین طور بیت اول غزل که عربده را نمی‌شنویم. می‌گوید:

مثنوی معنوی، دفتر اول، بیت ۵۶۸

بی حس و بی گوش و بی فکر شوید تا خطابِ اِزجی را بشنوید

یعنی شما باید بی گوش باشید، این گوش‌تان همه‌به بیرون را نشنود، فکرتان که هم هویت است با چیزها، یک چند لحظه بی فکر باشید، یعنی از ذهن‌تان فکر نگذرد و برای این کار باید حس وجود از ذهنتان بیفتد، و بی حس یعنی بدون حس‌های پنج‌گانه. بی حس و بی گوش و بی فکر شوید تا این صدایی که از آنور می‌آید به سوی من برگردد؛ پس هر لحظه نعره مستانه از آنور می‌آید که به سوی من برگردد، رها کن و این نعره دارد زندگی‌ات را به هم می‌ریزد و من هم، به هم خواهم ریخت. به عبارت دیگر **نیروی بزرگتری با خرد بزرگتر که از این دانش محدود ما بزرگ تر است**. شما را محاصره کرده است و شما حالا این ترفند را می‌زنید او یکی دیگر می‌زند.



بزرگ تراست! او شما را می بیند، شما او را نمی بینید و شوخی مان گرفته، با يك خردی كه تمام جهان را و خلقت را اداره می كند، ما در افتادیم! این درست نیست.

و هر لحظه حتی عربده مستانه می كشد، ما را صدا می كند بیا به سوی من؛ یعنی خودش را می خواهد جمع كند و از جهان بكشد بیرون، ما مقاومت می كنیم. بلی این آیه را هم ببینید. می گوید كه:

قرآن کریم، سوره فجر (۸۹)، آیه ۲۷-۳۰

يَا أَيَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ (۲۷)

ای جان اطمینان یافته و آرام گرفته! (۲۷)

إِرجِعی إِلَى رَبِّكَ راضیةً مَرْضیةً (۲۸)

به سوی پروردگارت در حالی كه از او خشنودی و او هم از تو خشنود است، باز گرد. (۲۸)

فَادْخُلِی فِی عِبَادِی (۲۹)

پس در میان بندگانم در آی (۲۹)

وَادْخُلِی جَنَّتِی (۳۰)

و در بهشتم وارد شو (۳۰).

ای جان اطمینان یافته و آرام گرفته كه مربوط به همین غزل است، به سوی پروردگارت در حالی كه از او خشنودی و او هم از تو خشنود است. این همین راضی و مرضی است. یعنی يك جور هوشیاری است كه هم از خودش راضی است، هم راضی است هم مرضی است، اگر این نشوید نمی توانید باز بگردید. پس با من ذهنی و هوشیاری جسمی نمی توانید به سوی او بازگردید. توجه كنید اینها هم آیه قرآن است، هم نوشته مولانا! و شما ببینید كه كجاها اشتباه كردید؟! چرا این همه عبادت كردید و كار كردید و كارهای خوب كردید و ولی هنوز به خدا زنده نشدید؟! پس در میان بندگانم در آی و در بهشتم وارد شو، پس شما می توانید این لحظه اگر با زندگی موازی بشوید، راضی و مرضی بشوید و این هوشیاری كه از خودش آگاه است، هوشیاری روی هوشیاری منطبق است حرکت می كند، حرکت می كند، می رود به سوی بهشت او كه بهشت او، لحظه به لحظه در درون شما باز می شود.

بهشت چی است؟ فضای بی نهایتی ست كه در مركز شما باز می شود. این فضا دید شما را عوض می كند، این فضا انرژی های خاص به جهان می فرستد كه بسیار بسیار مهم است و ما برای آن كار آمدیم. این فضا پاینده است، جاودانه است. شما اگر این فضای بی نهایت در درون شما باز بشود، متوجه می شوید كه این جسم پوسته



است. اگر این بیفتند هیچ چیز نمی شود. پس مرگ توهم است، مرگ جسمی! ولی وقتی ما بسته بودیم توی من ذهنی، هوشیاری جسمی داشتیم این پدیده را که اتفاق می افتد خیلی مهم می دانستیم یکی از اتفاقات همین بدن ماست که هر لحظه به لحظه می افتد، یک دفعه ممکن است اتفاق نیفتد و آن موقعی است که ما به لحاظ جسمی می میریم یک روز خواهد شد. قبل از آن ما باید وارد بهشت او بشویم در صورتی که در زمره بندگان او در آییم، بندگان او کسانی هستند که لحظه به لحظه با او موازی هستند

کعبه ما کوی او، قبله ما روی او رهبر ما بوی او، در ره سلطانی

پس می گوید که کعبه ما فضای یکتایی، قبله ما هم لحظه ای است که ما با او یکی می شویم، روی او را می بینیم. روی او را چه جوری می بینید؟ با تسلیم. همین که این لحظه مقاومت را به صفر برسانید، من ذهنی صفر بشود و شما در حال تسلیم باشید از جنس اصل خودتان بشوید، اصل خودتان اوست و روی او را می بینید. **روی او را دیدن یعنی تبدیل،** و هر کاری شما می کنید که از هم هویت شدگیها آزاد می شوید، این عبادت است. و اگر به سوی کوی او نمی رفتید به سوی کعبه نمی رفتید. اما چه چیزی ما را می کشد؟ **بوی او.** یعنی بوی او خیلی ظریف است واقعاً با این دماغمان نمی توانیم بو کنیم، بوی او هم مثل مزه عسل است، شیرینی اوست. یواش یواش می بینید شیرینی زیاد می شود، در اثر تسلیم شیرینی زیاد می شود، لحظه به لحظه که تبدیل می شوید از جنس خودتان می شوید. این بو و این شیرینی که می بینید دارید به طرفی می روید که شیرین تر می شود زندگی، زنده تر می شوید حالتان بهتر می شود.

حالا یک غزل کوتاهی هم در مورد این برایتان می خوانم این بو مشخص می شود چیه.

در ره سلطانی، در ره رسیدن به سلطان و همینطور سلطان شدن. ما داریم می رویم پادشاه بشویم از جنس پادشاه بشویم، سلطان در اینجا خداست و ما هم از جنس او هستیم، می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۴۰

مُشْک و عَنَبَر گرز مُشْک زلف یارم بو کند بوی خود را واهلد، در حال زلفش بو کند

ما به بوهای خوش بیرون عادت کردیم، بوی پول، بوی فرزند، بوی مقام، هر بویی که می کشیم خوش است، یک دفعه اگر در اثر پذیرش اتفاق این لحظه و صفر کردن مقاومت، **زلف یار را بو کنیم.** در اینصورت این بوها را **ما می کنیم، واهلد** یعنی وا می گذاریم، می اندازیم دور، در حال فوراً، زلف او را بو می کنیم. خوب باید البته. چرا



می‌گویند؟ برای اینکه می‌دانید که **بوییدن ظریف ترین حس است**، ظریف تر از دیدن هست، شنیدن هست، لامسه است، حقیقتاً که بو ندارد که.

ولی حالا بگوییم مزه‌اش مزه شادی اگر شما یواش یواش شادی بودن را حس کنید یکدفعه متوجه می‌شوید، که آن خوشیهای تأیید، توجه، دست زدن، القاب، بلند شدن، من گفتن، کنترل کردن، همه اینها را در حال فوراً می‌اندازید دور و می‌گویید که من از این شادی می‌خواهم، این مرا واقعاً زنده دارد می‌کند، آنها هرچه من می‌خوردم، تشنه تر می‌شدم.

کافر و مؤمن گراز خوی خوشش واقف شوند خوی را خود واکنند در حال با او خو کنند

می‌گویند چه کافر چه مؤمن، آنهایی که در دویی هستند، یعنی من های ذهنی، خوی من ذهنی ستیزه است، محدودیت است، نپذیرفتن است، جا نداشتن است، خوی او فساداری است گشادن فضا است و پذیرش است و عدم ستیزه است.

می‌گویند که اگر من ذهنی که کافر می‌کند مؤمن می‌کند برای اینکه من ذهنی در دویی است، من ذهنی هم هویت شده با یک سری باورها، می‌گویند کسانی که با این باورها هم هویتند و آنها را مرکزشان قرار دادند، دین دار هستند و مؤمن اند و کسانی که باورهای دیگر دارند در مرکزشان، اینها هم کافرند. این جور تقسیم بندی مال من ذهنی است. می‌گویند ولی من ذهنی اگر از خوی خوش خدا که فساداری است، فضاگشایی است واقف بشوند، خوی را از خود می‌اندازید. خوی یعنی عادت ذاتی و خوی از خود وا کند یعنی خوی رامی اندازد و با او، (در حال یعنی فوراً) با او خو می‌کند.

پس امکان این وجود دارد که ما حالا اینجا صحبت بو می‌کند در حالیکه مرتب اتفاق این لحظه را می‌پذیریم، امروز حافظ هم به ما گفته، مولانا هم چند جور به ما گفته است، ما با این حس ظریف که حس گرفتن خوی اوست و فضاگشایی است و دسترسی به شادی بودن است، بتوانیم این خوی تنگ نظری و جا نداشتن و محدودیت را از خودمان بیندازیم. حالا توجه کنید به بقیه:

آفتابی ناگهان از روی او تابان شود پردها را بردرد، وین کار را یک سو کند

یواش یواش که ما تسلیم می‌شویم و می‌پذیریم می‌رویم جلو، ناگهان از روی او یک آفتابی تابان می‌شود. و در واقع از روی شما تابان می‌شود، اگر پیوسته روی خودتان کار کنید، روی دیگران کار نکنید، کار دیگران به شما



مربوط نباشد و شما زیر نورافکن خودتان باشید و لحظه به لحظه تسلیم بشوید مقاومت را صفر کنید بروید جلو، یک موقعی می‌شود که آفتابی از روی او می‌تابد و پرده‌های هم هویت شدگی و جهل شما را می‌درد و شب شما را روز می‌کند. این کار من ذهنی را یکسره می‌کند.

و اینها را مولانا می‌گوید، اگر برای شما پیش نیامده است، پیش بروید، پیش خواهد آمد. علت اینکه پیش نمی‌آید برای اینکه برخی از تماشاگران مرتب و بطور پیوسته بطور متعهدانه روی خودشان کار نمی‌کنند، در نتیجه هنوز از روی او، یعنی از روی خودشان این آفتاب نمی‌تابد. یک دفعه یک نوری روشن می‌شود که همه وضعیتهای زندگی را شما می‌بینید، فوراً می‌بینید که کجاها ناجوری دارید و تشخیص می‌دهید و انتخاب دارید همیشه، تشخیص و شناسایی معادل انداختن است، فوراً می‌اندازید و البته خیلی از شما انداخته‌اید اینها را.

چنگ تن‌ها را به دست روحها زان داد حق تا بیان سِرِّ حق لایزالى او کند

می‌گوید این چنگ تن‌ها را یا چنگ من ذهنی را بدست روحها داده که خدا سِرِّ خودش را بیان کند. لایزالى یعنی فنا ناپذیر را بکند، پس بنابراین چنگ ما را داده دست روح ما، و چنگ تن‌ها، الان چنگ تن ما دست روح مولاناست، حال ببینیم که می‌خواهد سِرِّ حق لایزالى، خدا از طریق حضور ما و تن ما بزند و ما خودمان را داریم به آن درجه می‌رسانیم. بلی دارد خودش توضیح می‌دهد:

تارهای خشم و حقد و عشق و حاجت می‌زند تا زهریك بانگ دیگر در حوادث رو کند

می‌گوید مرتب تارهای مختلفی را در ما به حرکت در می‌آورد، خشمگین می‌کند به حسد می‌اندازد، تار عشق را می‌زند، تار نیاز را می‌زند، تا در حوادث و اتفاقات آهنگهای مختلفی را به گوش شما برساند. و به ما نشان می‌دهد وقتی خشمگین می‌شویم چی می‌شود. وقتی حسد می‌ورزیم چی می‌شود، وقتی نگران می‌شویم چی می‌شود. حالا شما در حالت‌های مختلف ارتعاش این تارها را دیده‌اید.

بارها شده تار عشق هم و وحدت را در شما بوجود می‌آورد. و شما را نیازمند می‌کند گاهی به جهان، گاهی اوقات به خودش تا شما تشخیص بدهید. و ما قدرت تشخیص را داریم. الان دارید شما می‌دهید. این ابیات همه در شما دارد کار می‌کند.

شاد باد آن چنگ تن کز دست جان حقش ستد بر کنار خود نهاد و ساز آن را هو کند

خوشا به حال آن چنگ تن، که خدا از دست جان ستد، یعنی گرفت و گذاشت به کنار خودش و سازش را خودش



دارد می‌زند. پس ببینید زندگی در صدد هست ما را که هوشیاری هستیم، جدا کند از من ذهنی، من ذهنی یعنی حس هویت در ذهن می‌رود دنبال کار خودش. چهار بُعد ما را که بُعد جسمی است، بُعد هیجانی است، بُعد زندگی است، بُعد فکری است در اختیار خودش می‌گیرد، همینطور که چهار بعد مولانا را در اختیار خودش گرفته و شروع کرده به زدن، این چنگ را در کنار خودش نهاده و شروع می‌کند به زدن، شما می‌توانید اجازه بدهید که خدا امتداد خودش را در شما بوسیله شما از من ذهنی شما بکشد عقب و شما مقاومت نکنید، و خیلی موقعها این با اتفاقاتی خواهد افتاد که شما باید به آنها تسلیم بشوید و کاری نمی‌توانید بکنید. و این سبب خواهد شد که شما اجازه بدهید زندگی خودش را بکشد عقب و روی خودش قائم کند، حالا وقتی این جسم شما و این چهار بُعد شما از شر من ذهنی خلاص شد، شروع می‌کند به حضور شما و اصل شما و تن شما را زدن، همانطور که مولانا را دارد می‌زند.

اوستاد چنگها آن چنگ باشد در جهان وای بر چنگی که با آن چنگ حق پهلو کند

می‌گوید استاد همه چنگها در جهان آن چنگی است که خدا آن را می‌زند. وای بر انسانی که او هم چنگ می‌زند با من ذهنی و می‌گوید من با چنگ حق یکی هستم، برابر هستم! پس شما نباید خودتان را مقایسه کنید، بگویید که من هم چنگی هستم که خدا می‌زند، مگر اینکه حقیقتاً خدا بزند. و مخالفت کنید با آدمهایی مثل مولانا، فردوسی که چنگشان را خدا زده، می‌گوید: **وای بر آن چنگ!** یک چنگی را خدا بزند، یک کسی به ساکن روان تبدیل شده، در ذهنش هیچ حس هویتی نیست، او را به عنوان چنگ زندگی می‌زند، بقیه هم خودشان را با او مقایسه می‌کنند می‌گویند ما هم هستیم، ما هم درست مثل تو می‌زنیم. در حالی که با من شان می‌زنند. آنها را خدا نمی‌زند. می‌گوید وای به حالشان آنها دارند وقتشان را تلف می‌کنند. ستیزه می‌کنند.

باز هم در چنگ حق تاریست بس پنهان و خوش

کوبه ناگه وصف آن دوزرگس جادو کند

می‌دانید چنگ تارهای زیادی دارد، می‌گوید در آن چنگ خدا در همین حضور ما بسیار پنهان و زیبا یک تار وجود دارد و این تار یک دفعه ناگهان وصف دو چشم جادوگر خدا را می‌کند. یعنی **يك دفعه يك ارتعاشی را در می‌آورد که این ارتعاش در سطح کائینات اثر می‌گذارد.** انسانها را زنده می‌کند. روی تمام موجودات اثر می‌گذارد. بنابراین امکان این وجود دارد که اگر ما به بینهایت خدا زنده بشویم تار از این چنگ خودمان را



اجازه بدهیم زندگی به حرکت در بیاورد که وصف دید خدا را بکند. که این نرگس چشم خدا بسیار موثر و جادوگرانه است.

پس در بیت قبل مولانا به ما گفت که اگر رو به جهان خارج داری، آنجا قبله نیست. و اگر با چیزی هم هویت شدی و آن دل تو شده، آن هم روی خدا نیست. ولو آن از بهترین باورها باشد. و شما می‌توانید بوی او را رهبر کنید و به سلطان در دل خود برسید، در مرکز خودتان. می‌گویند شما در مرکز خودتان خدا را ملاقات می‌کنید و خوی او فضا داری است فضا گشایی است، **در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد**، هر موقع دیدید مرکزتان وسیعتر می‌شود، شما جا دارید باز می‌کنید، از جنس او داری می‌شوی، یعنی او را ملاقات می‌کنی و بوی شادی او که از اصل شما ساطع می‌شود، وقتی کارهایی می‌کنی که روز به روز شادی اصیل در تو پدید می‌آید، پس حقیقتاً رو به کعبه و قبله اصلی هستی و این کعبه و قبله بیرونی هم نماد همان است و داری به آن سو می‌روی.

در طی غزلی گفت که: اگر شما بوی او را یا بوی شادی او را و بوی عسل او را یک دفعه بچشید، عسل‌های بیرونی را می‌اندازید، مشک‌های بیرونی را می‌اندازید و خوی تنگ نظری و محدودیت من ذهنی را کنار می‌گذارید و فضاگشایی او را پیشه می‌کنید و بتدریج او شروع می‌کند به چهار بُعد شما را یا تن شما را در حالیکه اصل شما را از او جدا کرده، به زدن. آن موقع شما می‌شوید چنگ خدا و در چنگ خدا که شما باشید، تار عشق هست، یک تار شگفت انگیز هست که گاه آن تار را او به صدا درمی‌آورد و کارهای سحر آمیز و شگفت انگیزی انجام می‌دهد

خواجه صاحب نظر، الحذر از ما حذر تا نهد خواجه سر، در خطر جانی

انسان صاحب نظر همان من ذهنی است، چه زن چه مرد، می‌گویند من می‌دانم و نظر دارم. برای اینکه انسان علی الاصول پس از اینکه به لحاظ معنوی بالغ شد، باید نظرش نظر او باشد. هر کسی می‌گوید من نظر دارم پس من دارد. می‌گویند که: **از ما دوری کن**، برای اینکه اگر گوش بدهی به این حرفها، سرت را که دوست داری و می‌گویی می‌دانم مورد تهدید قرار خواهد گرفت. یعنی خطر جانی برای سر داندۀ تو و متفکر تو دارد.

یعنی چی؟ یعنی اگر می‌خواهی من‌ات را نگه داری نیا پیش ما، ولی اگر به این دید رسیدی که این من ذهنی مزاحم است و موقت بوده و اصل خودش را نمی‌شناسد، زندگی را نمی‌شناسد و تمام کارهایش بادام پوک کاشتن است و پخش درد در جهان است و هیچ خیر و برکتی از این بر نمی‌خیزد، در اینصورت بیا پیش ما و بیت بعدی همین را می‌گوید:



نی، غلطم سر بیار، تا بیری صد هزار گل ندمد جز ز خار، گنج به ویرانی

می گوید نه شوخی کردم سرت را بیاور، آن سر داننده را بیاور، بعضی نسخه ها هست **خود** بیار فرقی نمی کند، این من ذهنی را بیاور، بیاور تا با شناسایی که با گوش دادن به این ابیات پیدا می کنی، این سر را بیندازی. برای اینکه تا زمانی که این سر من ذهنی کار می کند و عقل او کار می کند، خرد زندگی نخواهد آمد، تا زمانی که ما از این صندوق به آن صندوق حرکت می کنیم و از حرکت فکرها هویت می گیریم و اینها را عقل می دانیم، از عقل او محروم خواهیم ماند و حالا ما این تشخیص را می دهیم که این سر داننده را که براساس ذهن ما و یادگیریهای ذهنی که تقلید بوده از دیگران باید رها کنیم، این سر را بدهیم صد هزار سر می گیریم. هر لحظه یک سر می گیریم، برای اینکه هر لحظه خرد زندگی با راه حل جدیدی می آید به زندگی ما، هر لحظه با یک فکر خلاق جدید ما به چالشها می پردازیم و دیدی پیدا می کنیم که تشخیص می دهیم که این چالش را با کار و فکر خلاق می شود حل کرد، این چالش را باید پذیرفت. و پذیرفتنی را با تمام وجود از ته دل می پذیریم.

بعد می گوید که: خواجه یا تمام انسانها که دردهای زیادی در اثر دید بد من ذهنی انباشته اند، این خار است و گل همیشه از خار می دمد. یعنی این **گل حضور ما توی همین خار من ذهنی هست و خار من ذهنی حامله است بر حضور ما**. حضور شما اصل شما، از طرف خدا نمی آید الآن، از همین من ذهنی متولد می شود. به محض اینکه اجازه بدهید این نسیم زندگی که از آن ور می آید، توی هر لحظه نعره مستانه می آید وارد وجودتان بشود، آن یک توانایی شناسایی به شما می دهد که شما اجازه می دهید، آن آب شستشو بدهد و آن آب خرد است و این هم هویت شدگیها را بشوید و ببرد و دردها را بیندازد، پس بنابراین کسی که درد زیادی دارد الان، نباید نا امید بشود. مثل حامله ایست که موقع زایمانش است.

گل بنا به فرض از خار متولد می شود و گنج هم در ویرانی است. این تمثیلها در ادبیات ما است که گنج را در ویرانی قایم می کردند. حالا که ما ویران شدیم یا زندگی ما مثل ویرانه است، اینجا گنجی است. همین گنج حضور است که از ده ویران ما متولد می شود که مولانا گفت: **هین ده ویران تو را نیز به بغداد مده**

یعنی این ده ویران ما، توی گنج است، سعی کن گنج را بکنی پیدا کنی. حالا امروز فهمیدیم که این کندن و پیدا کردن با فکر نیست. نمی توانی فکر کنی و فکر کنی که اتفاق این لحظه را پله کنی برای یک اتفاق دیگر، این گنج پیدا کردن است! گنج فرم نیست! گنج یک فکر دیگر نیست!



در واقع امروز به ما گفت مولانا که، همان اول غزل گفت که؛ می می خوری و می بیرون را می خوری و یا چه گمان می بری؟ یا تا چه گمان می بری بعضی از نسخه‌ها است، چه گمان می بری؟ یعنی این کاری که تو می کنی، از یک وضعیت فکری می روی به یک وضعیت دیگر و فکر می کنی داری به سوی خدا می روی این غلط است! این طوری گنج پیدا نمی شود. گنج با پرسش نیست، باید بگنی. بگنی گنج را از این خرابه پیدا کنی. این کلنگ همین کلنگ حضور است. کلنگ حضور را همیشه با تسلیم شما پیدا می کنید. هر کسی کلنگ طلایی را دارد و هر موقع شما اتفاق این لحظه را پذیرفتید، کلنگ دست‌تان است، می توانید بکنید. و امروز گفتیم که پذیرش چالش‌هایی که کاری نمی توانیم بکنیم، بعد عمقی را در ما باز می کند. بعد عمقی همین گندن است. پس پذیرش چالش‌ها همین گندن است. گنج را از ویرانی شما باید پیدا کنید، ویرانی وضعیت‌های زندگی خودتان!

البته بعضی‌ها ممکن است فکر کنند که من همین طور باید بپذیرم تا گنج پیدا بشود و کاری نمی توانم بکنم! دو تا چیز دست در دست هم به موازی می رود، اینها موازی اند. کار در مقابل چالش‌ها، و پذیرش! شما باید هوشیار باشید ببینید چی را نمی توانید تغییر بدهید، ولی تغییر دادن‌ها را باید تغییر بدهید. بی عاری، بی غیرتی، کار نکردن، تنبلی، اینها پذیرش نیست. یک کسی نباید بنشیند توی خانه بگوید من کار نمی کنم به من گفتند بپذیر! می پذیرم که تنبل هستم، حال کار ندارم باید مردم بدهند من بخورم.

یادمان باشد! این انرژی که از آنور می آید، خرد از آنور می آید باید یک جایی جریان پیدا کند. تنبلی و بی مسئولیتی حضور نیست! داریم چالش‌هایی را می گوئیم که شما تمام همّت‌تان را، تمام انرژی‌تان را، تمام فکر‌تان را به کار می برید، آنها را نمی شود حل کرد. مثل گفتیم: مثل مرگ یک نفر، مثل بعضی اشتباهات و ضررهای آن. ما اشتباه می کنیم، یک چیزی می خریم ضرر می کنیم، باید بپذیریم! کاری نمی توانیم بکنیم.

مثلاً تمام اشتباهات گذشته را شما باید بپذیرید. جبران هم بکنید! ولی وقتی نمی شود کاری کرد بپذیرید! این پذیرش بعد عمقی را باز می کند. خیلی چیزها است که شما نپذیرفته‌اید، برای همین بعد عمقی بسته است. و از عمق، از طریق شما چیزی به این جهان نمی آید. یعنی؛ در اعماق، او با شما صحبت می کند!!

آمد آن شیرِ من، عاشقِ جانِ سیرِ من در کفِ او شیشه‌ای، شکلِ پریِ خوانی

شیرِ خدا انسان است. همین شما که به این شناسایی رسیدید که من ذهنی شما نیستید و دارید کوشش می کنید آزاد بشوید و کار می کنید و تمرکزتان روی خودتان است. با کسی کاری ندارید و از هم هویت شدگی‌ها هم



سیرید، اینکه شناسایی کرده‌اید اگر هم درد دارید، نمی‌توانید بیاندازید، این دردها اضافی است. پس بنابراین از این جان حیوانی سیرید. می‌گویید من نمی‌خواهم. من یک جان زنده زندگی را می‌خواهم. می‌خواهم دلم ربّانی باشد امروز گفت: **کیست برون از گمان؟ جز دل ربّانی**، فقط دل خدایی است که برای انسان غیر از گمان است، بقیه همه چیز گمان است. یعنی پندار است، یعنی فکر است. فکر هم هویت شده است. هر فکری که شما در مورد خودتان یا خدا می‌کنید می‌گویید: من این هستم و آن دل شما قرار می‌گیرد، شما آن نیستید! پس شما از این جور بافت ذهنی می‌گویید: من سیر شدم. حالا سیر شدم نه اینکه متنفر شدم. ما از خودمان هم و من ذهنی‌مان هم متنفر نیستیم، ستیزه نداریم! می‌دانیم که ما این نیستیم، اشتباهاً چسبیدیم به آن ولی می‌دانیم هم شیریم! شیر دلیر است، شجاعست، نمی‌ترسد. یعنی شما نمی‌ترسیدید که هم هویت شدگی‌های خودتان را بشناسید و بیندازید. شما نمی‌ترسید از اینکه اقرار کنید یا ببینید یک من ذهنی دارید. این طوری نیست که بکشید عقب به صورت ناظر من ذهنی‌تان را ببینید، ببینید چه وحشتناک است.

ای بابا من فکر می‌کردم من آدم راستگویی هستم، امینی هستم، اصلاً درد ندارم، با کسی کاری ندارم، الان می‌بینم عکس اینها هستم! عجب آدم وحشتناکی هستم من! نه! شما شناسایی کرده‌اید که، ولو اینکه من ذهنی شما وحشتناک است، شما آن نیستید! پس می‌توانید ببینیدش. در ابتدا وقتی من ذهنی‌مان را می‌بینیم وحشت می‌کنیم. چرا؟ برای اینکه این با آن تصورات ما خیلی فرق دارد.

ما فکر می‌کردیم آدم صادقی هستیم، دیدیم نه ما دروغ هم می‌گوییم. فکر می‌کردیم با کسی کاری نداریم می‌بینیم نه ما با همه کار داریم. فکر می‌کردیم راجع به کسی قضاوت نمی‌کنیم می‌بینیم قضاوت می‌کنیم. ما فکر می‌کردیم غیبت نمی‌کنیم می‌بینیم ما غیبت می‌کنیم. ما اصلاً فکر می‌کردیم عیب نمی‌بینیم، عیب نمی‌گوییم، ما همه‌اش عیب جویی می‌کنیم. این تصور باطل بوده است. ما تصور می‌کردیم هیچ توقعی از هیچ کسی نداریم، بعد متوجه شدیم از همه توقع داریم! برای همین این همه رنجش را انباشته کرده‌ایم.

ولی چون شیریم، از جنس خدا هستیم و هوشیارانه الان فهمیدیم شیریم، قبول می‌کنیم که این تصورات باطل بوده و قبول می‌کنیم که ولو هفتاد سالمان است، ما راه اشتباهی رفتیم. یک عده‌ای می‌ترسند بگویند که ما راه اشتباه رفتیم. برای چی می‌ترسند؟ ما که نمی‌توانیم خدا را فریب بدهیم. ولی وضعیت انسان به این ترتیب است؛ این شیر که شما باشید و عاشق خدا هستید، از جان‌تان سیر هستید، در کف شما یک شیشه‌ای است که یک پری



خوان می خواهد شما را، یعنی حضور شما را و شما را از شیشه در بیاورد، دارد هی ورد می خواند و این خداست. خدا دارد ورد می خواند، خدا دارد شادی می فرستد، تکنیکش را به کار انداخته، ما را از شیشه من ذهنی بیاورد بیرون و باید اجازه بدهیم، در بیاورد بیرون. یکی از شرایطش همین پذیرش این است که ما من ذهنی ممکن وحشتناکی داشته باشیم، ولی می دانیم که ما آن نیستیم. بارها گفتیم با شناسایی آن چیزی که ما نیستیم که این همان لا کردن است، آن چیزی که هستیم حاصل می شود. آن چیزی که هستیم، که چیز نیست! از جنس بی فرمی است، با شناسایی یا لا کردن آن چیزی است که ما ازش می ترسیم، ولی شما می گوئید من شیرم! پس در کف همه ما یک شیشه است، هر لحظه ما در حالی که با خدا از طریق حضور یعنی تسلیم یکی می شویم، دعا می خوانیم، دعا نیست ها!! همین دعا خواندن است. زندگی دارد ما را از توی شیشه در می آورد و همه ما حالت این را داریم که مثل اینکه یک پری خوان؛ پری خوان به معنی جن گیر است. در این مورد یادمان باشد پری ضد دیو است. دیو زشت است، در فرهنگ ما پری زیباست. پری در اینجا معادل شماست. هوشیاری شماست، شما هوشیاری هستید، خدایت است. دارد با دعایی که خدا برای ما می خواند از شیشه خارج می شود و خارج خواهد شد. بلی اجازه بدهید این شعر زیبای آقای هوشنگ ابتهاج هم همین را می گوید:

چو آهوی تشنه، پی تو دویدم

شبى كه آوازِ نى تو شنيدم

نشانه‌ای از نى و نغمه ندیدم

دوان دوان تا لب چشمه رسیدم

تو ای پری کجایی؟ که رخ نمی نمایي از آن بهشت پنهان، درى نمی گشایی

این شعر کاملاً گویاست. ما در شب دنیا، در همین شب ذهن، آواز نى او را شنیدیم و مثل آهوی تشنه پی او دویدیم؛ منتها دویدنمان در ذهن بود و در نتیجه چی شد؟ تا لب چشمه رسیدیم. ما به چشمه این لحظه رسیدیم ولی این لحظه را با ذهن می بینیم، در نتیجه اتفاق این لحظه را می بینیم، وضعیت این لحظه را می بینیم. چشمه وضعیت نیست، خود چشمه فضای یکتایی است. ولی چون اتفاق را می بینیم نشانه‌ای از نى و نغمه نمی بینیم! نى و نغمه امروز دیدیم گفت: مثل چنگ شما را می زند؛ یعنی شما را آزاد می کند مثل چنگ، در کنارش می گذارد. پس نایی شما را به صورت نى می زند و نغمه از شما بیرون بیاید. هنوز ما را زنده! چرا؟ با ذهن دنبال او رفتیم. ولی آواز نى او را شنیده‌ایم.



غزل هم می گفت که هر نفسی، هر لحظه ای، یک نعره مستانه از درون، به طور پنهانی می آید. به هر حال می گوید که ای پری! کجایی تو، که خودت را به من نشان نمی دهی؟! پری اصل شماست. چون با ذهن جستجویش می کنید، خودش را نشان نمی دهد. هر لحظه با تصویر ذهنی روبرو می شوید شما. تصویر ذهنی شما از خودتان پری نیست! بلکه مطلع شدنِ هوشیاری از هوشیاری و جدا شدنش از ذهن، پری است! پری به وسیله وردِ خدا از شیشه در می آید بیرون. می گوید: چرا در بهشت پنهان را روی من باز نمی کنی؟

بهشت پنهان، فضای یکتایی این لحظه است. پنهان است برای اینکه هر لحظه فاصله بین دو تا صندوق را می بندیم! فاصله دو تا صندوق بهشت است، در بهشت است. و ما متأسفانه لحظه به لحظه می بندیم، در نتیجه چشمه هست ولی آب ندارد!!

همین را مولانا یک جور دیگر می گوید که قبلاً خوانده ایم برایتان، ولی توضیحش در اینجا دوباره ممکن است دید شما را عوض کند. در یک قصه کوتاهی مولانا می گوید که: یک عاشقی به معشوقش می رسد، مثل ما که در جهان فرم یعنی شب دنیا، زمان ملاقات ما با خداست که امروز به زبان های مختلف گفتیم. گفت که: **عشق شناس ای حریف در دل انسانی، در مرکز ما، ما می توانیم خدا را ملاقات کنیم.**

و وقتی عاشق به معشوقش می رسد، دست می کند به جیبش و نامه ها را در می آورد، نامه های قبلی را، شروع می کند به نامه ها را خواندن و معشوق به او می گوید که چرا نامه ها را می خوانی؟! الان که پیش منی تو یعنی چرا ذهنت را می خوانی؟! چرا دوباره از این صندوق به آن صندوق می روی؟! و من که پیش تو هستم! الان موقع برخورداری تو از من است، موقع وحدت ما دوتا است. ولی عاشق که من دارد و در ذهنش است نمی فهمد! بنابراین می گوید که:

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۱۴

گفت: پس من نیستم معشوقِ تو من به بُلغار و مرادت در قُتو

البته در بیت قبل که احتمالاً اینجا نیست، بلی عاشق می گوید که:

چشمه می بینم، ولیکن آب نی راهِ اَبم را مگر زرد رهنی؟

می گوید که: ما چشمه می بینیم، آب ندارد! چشمه، چشمه ذهنی است. در عمل ما باید بگوییم، ما خودمان چشمه هستیم. چشمه موقعی جاری می شود و این آب زندگی و آب حیات، آب خرد از ما جاری می شود، که در این لحظه



باشیم ما، به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده بشویم و از این لحظه تکان نخوریم، ساکن روان بشویم و به گذشته و آینده نرویم، در ذهن نباشیم از حرکت فکر هویت نگیریم، در نتیجه چشمه‌هایی که وجود دارند خشک نمی‌شوند. یکی از این چشمه‌هایی که خشک شده همین خانواده است، خانواده در واقع باید چشمه زندگی باشد، چرا که یک مرد و یک زن که به حضور رسیده‌اند هر دو چشمه شده‌اند، یک رابطه ای برقرار می‌کنند که این رابطه باید این چشمه را که در درون اینها می‌آید به اصطلاح قویتر بکند و از دو تا چشمه مقدار زیادتری آب بیاید به این رابطه بریزد، ولی چون هر دو من ذهنی دارند و در ذهن زندگی می‌کنند و زندگی براساس دانستن و من و من میدانم و کنترل و ترس بنا شده است، بنابراین این چشمه خشکیده، ما خانواده داریم، چشمه هم هست، چشمه را درست کردیم، آب ندارد. ای بابا. آب چی شده پس؟ راه آب را یک راهزن زده است. راهزن همین من ذهنی است. خلاصه چون ما در ذهنمان زندگی می‌کنیم چشمه هایمان خشک شده و اصلاً آبی نداریم به این وسط بگذاریم روز به روز هم خشک تر می‌شود.

چرا که ما با توقعات زندگی را شروع کردیم. من فکر می‌کردم که تو به من زندگی می‌دهی چرا؟ برای اینکه این لحظه من نمی‌دانم چشمه هستم و آبی که می‌خواهم از آن ور و از اعماق وجودم بیاورم، تازه بریزم به این رابطه، من از تو آب می‌خواهم. پس من یک تصویر ذهنی هستم فکر می‌کنم تو چشمه هستی تو هم فکر می‌کنی من چشمه هستم، من باید به تو خوشبختی بدهم تو هم به من خوشبختی بدهی، ما از همدیگر متوقعیم و چون شما به من خوشبختی ندادی من رنجیدم و کینه دارم بر علیه تو، و اگر یک ذره آب هم این چشمه می‌داد، این رابطه سبب شد که آن هم خشک بشود. خلاصه معشوق می‌گوید که همین صحبتی که قبلاً کردیم، پس من معشوق تو نیستم.

گفت: پس من نیستم معشوق تو من به بلغار و مرادت در قُتو

یعنی پس خدا می‌گوید که من معشوق تو نیستم، برای اینکه من در بلغار هستم، من در فضای یکتایی هستم، من تو را محاصره کردم، ولی مراد تو در جعبه است، تو همه‌اش می‌روی توی صندوق. از صندوق مرا جستجو می‌کنی، یعنی با ذهن مرا جستجو می‌کنی. هیچ موقع نیامدی به فاصله دو تا صندوق، همیشه می‌بندی، تو دنبال من نمی‌گرددی، دنبال یک معشوق قلبی می‌گرددی، بله.



عاشقی تو بر من و بر حالتی حالت اندر دست نبود، یا فتی

می گوید تو هم عاشق من هستی، هم عاشق حالت خودت و یعنی چی؟ تو عاشق وضعیت هستی در این لحظه وضعیت تو یک حالت است، تو عاشق آن هستی، تو آن را می بینی و این پایدار نیست ای جوان بدان. شما فکر می کنید این لحظه وضعیت چشمه است، چشمه زیرش است، وضعیت سنگ است، جلو چشمه را گرفته و هر موقع این وضعیت را جدی بگیرید، چشمه خشک می شود، شما به جای چشمه می خواهید از چیزی که می تواند چشمه را خشک کند و هرچی جدی بگیرید، چشمه خشکتر می شود، آب بخواهید. خلاصه ببینید که چقدر در ذهن هستید و با ذهن خدای ذهنی ساختید. اگر من ذهنی دارید خدای ذهنی دارید، می گوید اینطوری نیست.

پس نیم کَلّی مطلوب تو من جزو مقصودم ترا اندر زَمَن

چند بار این ابیات را بخوانیم می فهمیم، پس معشوق به عاشقش می گوید که پس همه مطلوب تو من نیستم، یعنی تو نمی خواهی تمام دلت را به من بدهی، دلت را می خواهی نگه داری. من در زمان همانطور که می خواهی به پول برسی، می خواهی به خانه برسی، می خواهی به مقام برسی، می خواهی مدرک بگیری، من هم جزو هدفهای تو هستم در آینده، من یک هدف زمانی ام برای تو، این درست نیست. من این لحظه دلت را می خواهم برای همین برای من نامه می خوانی، نامه می خوانی یعنی از این صندوق می روی به آن صندوق، از این صندوق به آن صندوق می به صندوقها می روی مرا توصیف می کنی، در حالیکه من پیشتر هستم.

پس من خدا جزو هدفهای زمانی ما نیست ولی ما می خواهیم در آینده به او برسیم. شما یا در این لحظه به او زنده می شوید یا هیچ موقع نمی شوید. اگر با ذهن جستجو می کنید این همه سؤال می کنید هیچ موقع به او نمی رسید، به او نمی رسید یعنی خودتان را نمی توانید بشناسید. اگر خودتان را بشناسید او را هم می شناسید، اگر او را بشناسید خودتان را هم می شناسید وگرنه هیچ موقع نمی شناسید.

حالا این چه ضرری دارد؟ ضررش این است که هیچ موقع از دردهایتان نمی توانید خلاص بشوید. هیچ موقع به آن منظوری که آمدید به این جهان که امروز گفتیم بعد عمقی را باز کنید و آن برکت بی نهایت مهم بیاید به این جهان فقط از طریق شما می تواند به این جهان بیاید، نمی آید.

شما می گوید نمی آید نیاید، نه ما با قانون زندگی و فرمان زندگی نمی توانیم بجنگیم، شما آمدید به این جهان که هرچه سریعتر به او زنده شوید، دل تان را به او بسپارید، برای همین می گوید که تو کی می خواهی بفهمی که همه



مطلوب تو من باید باشم. تو وقتی اتفاق این لحظه را مهم می‌دانی به جای من اتفاق را می‌گیری می‌گذاری توی دلت.

خانهٔ معشوقه‌ام، معشوق نی عشق بر نقدست، بر صندوق نی

می‌گویند که شما معشوق زمینی دارید، معشوق زمینی خانه دارد، شما عاشق خانه هستید یا عاشق او هستید؟ گاهی اوقات ما از خانهٔ معشوق هم خوشمان می‌آید، ولی خانهٔ معشوق را به خاطر معشوق دوست داریم. یک کسی عاشق فرض کن یک معشوق زمینی بشود ولی به جای خودش خانه‌اش را دوست داشته باشد و عشق بر نقد است و بر صندوق نی، اگر از تمثیل جوحی استفاده کنیم عشق به فاصلهٔ دو تا صندوق است نه توی صندوق. ما همه‌اش از این صندوق به آن صندوق می‌رویم، ما صندوق را دوست داریم، صندوق تصور معشوق است.

اینقدر اینها نزدیکند به هم که شما از این صندوق در بیایید به صندوق نروید. فاصلهٔ دو تا صندوق باشید. فاصلهٔ دو تا صندوق معشوق است، توی صندوق تصور معشوق است. تصور معشوق، معشوق نیست. اگر توی صندوق باشیم چشمه خشک می‌شود. اگر فاصلهٔ دو تا صندوق باشیم چشمه باز می‌شود. اگر فاصلهٔ دو تا صندوق باشیم نی می‌شویم که می‌زند و دریاچه باز می‌شود، عملاً آواز نی و نغمه را می‌شنویم. اینطوری نیست که به چشمه برسیم ولی آب نباشد، چون چشمه را ما تصور می‌کنیم آب نداریم تصور نکنید به خودش زنده می‌شویم، بله.

هست معشوق آنکه او یک تو بود مبتدا و منتهایت او بود

معشوق آن کسی است که یکتو بشود، هر موقع اجازه دادی که من در دل تو یکتا بشوم، دل تو بی‌نهایت باز بشود، در اینصورت معشوق داری و ابتدا و انتهای اوست. یعنی آینده چی می‌شود؟ امروز چندین بار گفتیم عابد و معبود من، یعنی شما با معشوق یکی می‌شوید. بنابراین ابتدا و انتهایتان او می‌شود. یعنی دیگر ابتدا و انتهای یک باشنده‌ای او بشود پس آینده‌ای وجود ندارد دیگر، ما به این لحظهٔ ابدی زنده می‌شویم و همینطور زنده و پاینده می‌مانیم. هر موقع ابتدا و انتها پیدا می‌کند یعنی توی ذهن هستیم. یعنی هنوز توی چشمه هستیم خشک.

خلاصه همیشه ما این لحظه هستیم. هیچ موقع نمی‌توانیم از این لحظه تکان بخوریم، به گذشته و آینده نمی‌توانیم برویم. این لحظه چشمه است. علت اینکه چشمه خشک است، برای اینکه ما آمدیم به سطح توی ذهن هستیم، توی فکر هستیم. با فکر چشمه را تصور می‌کنیم. اگر تصور نکنیم خود چشمه هستیم. شما به تصور چشمه به گمان چشمه و خودتان راضی نباشید.



اینها را با خودتان هی تکرار کنید تا چشمه خودش را نشان بدهد. چشمه خودش را نشان بدهد، شما بوی او را می‌شنوید شادی او را می‌بینید. برای این کار تسلیم بشوید. شما بینندگان در زندگیتان یک اتفاقی افتاده است که خیلی بد است و هیچ علاج ندارد، با کمال صمیمیت با تمام وجود و بدون قید و شرط بپذیرید، بدون هیچ استدلالی. کسی در زندگیتان فوت می‌کند یا از زندگیتان می‌رود، جدا می‌شود، بپذیرید. مخصوصاً فوت می‌کند نگوئید: حالا که من می‌پذیرم، او که نمرده است که، اینها استدلال ذهنی است. او زنده است، او با ماست، او همین دور و بر است، اینها توهم است. پذیرش یعنی من اصلاً نمی‌دانم، من می‌پذیرم، همینطور که هست که هست. زندگی همینطور هست که هست در این لحظه و شما می‌پذیرید. استدلال ذهنی شما را در ذهن نگه می‌دارد. شما برای پذیرش اتفاقاتی کهلاجی ندارد به ذهن نروید، استدلال نکنید، نگوئید مثلاً، مثلاً حالا نپذیرم چه کار می‌خواهم بکنم؟ پس باید بپذیرم دیگر، این استدلال ذهنی هست. این ذهن خیلی مودی است. اشکال کار این است که ما هشیاری جسمی بوجود آوردیم. با هشیاری جسمی می‌بینیم.

برای همین این همه بیت می‌خوانم بلکه دید شما عوض بشود. دید عوض نمی‌شود اگر شما کوشش نکنید. دید هشیاری جسمی می‌ماند و شما می‌روید به ذهن و استدلال می‌کنید. استدلالهای ما به درد خدا نمی‌خورد، به درد زندگی نمی‌خورد، در حد زندگی نیست. استدلال، استدلال ذهن است، ذهن محدود است، ذهن نمی‌تواند خدا و زندگی و قوانین زندگی را و ترتیب اتفاقات زندگی را بفهمد. اصلاً ما در این لحظه اتفاقی می‌افتد نمی‌دانیم بد است یا خوب است. شما همینطوری لحظه به لحظه می‌پذیرید می‌روید جلو، البته هوشیار و تیز هم هستید. این پذیرش، شما را تیزهوش می‌کند.

گفت حافظ گفت: کاردانی تیزهوش، کاردان، زندگی کاردان است ما نیستیم، یعنی من ذهنی ما نیست. یک جوری باید این هشیاری جسمی را که با فکرهايمان می‌بینیم باید تعدیل کنیم، بفهمیم که ما داریم اشتباه می‌بینیم. با تسلیم بعضی موقع‌ها اشتباه دید خودمان را می‌توانیم تصحیح کنیم. همه حواسمان باید روی خودمان باشد.

گفتم: ای روح قدس، آخر ما را بپرس گفت: چه پرسم؟ دریغ حال مرا دانایی

روح قدس کسی است که به زندگی زنده شده است یا خود زندگی است. می‌گوید من گفتم: سرانجام بپرس حال ما را، یک پرس و جویی از ما بکن، ما فراموش شدیم. گفت چه پرسم؟ افسوس تو در درون، در ذات، مرا می‌شناسی. هرچه من می‌دانم تو هم می‌دانی. یعنی ما اگر در این چشمه ذهنی که آب ندارد و ازش آب می‌خواهیم نمایم،



تمام دانایی زندگی را داریم، با این ذهن مان هم می‌پرسیم، هم می‌گوییم ما را بپرسید. بیت بعد توضیح می‌دهد.

مستم و گم کرده راه، تن زن و پرسش مخواه مست چه‌ام؟ بوی گیر، باده جانانی

انسان هم مست است، هم دانایی دارد، هم راهش را گم کرده است، تو بیا نپرس، تن زن، خاموش باش، پرسیدن را متوقف کن. شما نیا بگو چه جوری می‌شود؟ راستی خدا چکار می‌کند که ما به حضور می‌رسیم؟ بارها گفتیم: بچه قبل از زبان باز کردن هی بپرسد من چه جوری زبان باز می‌کنم؟ زبان باز نمی‌کند. چه جوری راه می‌افتم؟ راه نمی‌افتد. چه جوری ندارد. استعداد است تشخیص در صورتی که با ذهن مان دخالت نکنیم در ما هست، راه را گم کردیم برای اینکه با ذهن مان دنبالش می‌گردیم، با ذهن مان دنبال خود اصلیمان می‌گردیم. این کار سبب می‌شود ما توی ذهن بمانیم بله.

ما مست زندگی هستیم، اما راهمان را گم کردیم. اگر به پرسش متوسل نشویم، تمام صندوقها یک جور صندوق پرسش است. پرسش‌ها مال این جهان است. وقتی فیزیک یاد می‌گیریم می‌توانیم بپرسیم. ولی اینکه شما بگویید که ما چه جوری به حضور می‌رسیم و هیچ‌کس نمی‌داند. یک بچه چه جوری زبان باز می‌کند؟ شما می‌توانید توضیح بدهید؟ نه، خودش زبان باز می‌کند. ما هم پرسش نمی‌کنیم، هر صندوقی که مربوط به پرسش است شما بگذارید کنار، عوضش بپذیرید. موازی بشوید، بگویید نمی‌دانم هی نمی‌دانم نمی‌دانم، ولی بکشید.

حافظ، غزلیات، غزل شماره ۲۸۴

گرچه وصالش نه به کوشش دهند آن قدرای دل که توانی بکوش

کوشش کن در پذیرفتن، تسلیم شدن، توکل که انتخاب زندگی در این لحظه بهترین انتخاب است ولی استدلال مکن. امروز راه های زیادی صحبت کردیم که شما تشخیص دهید کی در ذهن هستید و دیدتان را درست کنید، بتدریج که تبدیل به سازی می‌شویم دردست زندگی دید ما درست می‌شود. هر چه دید ما از جنس دید زندگی می‌شود ما داریم یواش یواش می‌رویم دست زندگی به صورت ساز، و ساز ما از دست من ذهنی گرفته می‌شود. و قبلاً هم گفتیم که نظم من ذهنی الان ما را اداره می‌کند، نظم بدی است. می‌خواهیم نظم زندگی ما را اداره کند. می‌گوید: **مستم چه‌ام؟ بوی گیر**، همه ما مست زندگی هستیم. مست شراب زندگی هستیم، خود زندگی هستیم. **بوی گیر یعنی نپرس**، سعی کن بوی شادی را بوی آرامش را حس کنی، این باده باده جانان است باده خدایی است.



کی بُود آن ای خدا، ما شده از ما جدا؟ بُرده قُماشاتِ ما، غارتِ سبجانی

می گوید آن وقت که ای خدا، این ما، یعنی ما اصلی ما، از ما ذهنی ما جدا بشود. ما ذهنی با اشتراک و هم هویت شدن با باورهای مشترک و مرکز قرار دادن آنها و شیر دوشیدن از ما بوجود می آید. قسمت مهمی از من ما از ما می آید. و علت این که مولانا اینجوری صحبت می کند این است که ما، یعنی ما انسانها واقعاً باید باهم همکاری کنیم. باید به هم کمک کنیم، نه باهم ستیزه کنیم، باید خوب بدانیم که ما داریم درد ایجاد می کنیم. ما داریم **سیکل باطل را، دور باطل را ادامه داریم می دهیم. ما مرتب این دردها را از نسلی به نسل دیگر منتقل می کنیم و من ذهنی و خوی من ذهنی را از نسلی به نسل منتقل می کنیم و تأکید می کنیم که درست است.**

باید به اصطلاح پته من ذهنی را بریزیم روی آب، باید به هم کمک کنیم. همه ما در يك منظور مشترکیم و آن این است که از خواب ذهن بیدار بشویم و بیدار بمانیم. بعد از آن در منظورهایی بیرونی متفاوت هستیم، این انرژی را یکی در حرفه خودش آن یکی در حرفه خودش مصرف می کند. این هدفهای خودش را دارد آن یکی هم هدفهای خودش را. قماش قدیم به وسایل خانه می گفتند، هر چیزی قماش بود. قماشات ما یعنی هم هویت شدگیهای ما، غارت سبجانی یعنی غارت خدایی. کی می شود خدا هم هویت شدگیهای ما را غارت کند، و ما اصلی ما یعنی من اصلی من از من ذهنی من جدا بشود.

البته الان هم جداست منتهی ما اصرار داریم که در ذهن باقی بمانیم، اصرار داریم که از جنس درد باشیم و قانون جذب را بلد نباشیم. ما قانون جذب را اگر بلد باشیم، می دانیم که اگر در دل مادی ما درد وجود دارد، ما به سوی درد می رویم. شما ببینید که سوی چه جور آدم هایی کشیده می شوید و در دنیا چی را اضافه می کنید؟! درد را اضافه می کنید یا شادی را؟! اگر درد اضافه می کنید به خودتان بیایید! بگویید من قُماشات دارم. چیزهایی دارم که باهاش هم هویتیم.

قُماش در اینجا به معنی پارچه نیست. گفتیم؛ قماش در قدیم مثلاً به مُبل و میز و نمی دانم فرش و اینها همه می گفتند قماش. نمی دانم رخت و اثاث و اثاث خانه. در اینجا به معنی هم هویت شدگی هاست. قماشات شما چی هستند؟! دردها هم جزو قماشات است، باورها هم جزو قماشات است، تمام متعلقات فیزیکی جزو قماشات است، مقام اجتماعی قماشات است. و الان خودش دو تا از آن خطرناکها را به ما نشان می دهد. می گوید: بلی این هم بخوانم که بارها خواندیم، چه جوری این قماشات را شما می شنوید.



مولوی، دیوان شمس، غزلیات، غزل شماره ۷۷۱

دل و جان به آب حکمت ز غبارها بشوید هله تا دو چشم حسرت، سوی خاکدان نماند

شما لحظه به لحظه که با پذیرش جلو می روید، آب حکمت می آید، آب خرد می آید، آب شناسایی می آید، این قماشات همان غبارها هستند. دلتان را مرکزتان را از این شستشو می دهید، پس دردها را هم شستشو می دهید، رنجش‌ها را می اندازید، شناسایی می کنید و بنابراین وقتی شادی اصیل از درون آمد، شما دیگر دو چشم حسرتان به این دنیا نمی ماند. خاکدان، این دنیا است دیگر. **هله تا دو چشم حسرت، سوی خاکدان نماند**، یعنی امکان این وجود دارد، آگاه باش که ما از دنیا سیر بشویم. آی شما یک دفعه نگران نشوید که پس ما حالا جوان هستیم. نه! شما می توانید چیزهایی را که لازم دارید داشته باشید، همسر داشته باشید، همان چیزهایی که می خواهید داشته باشید ولی چشم حسرت؛ یعنی چشمی که سیر نمی شود. هر چه قدر هم داشته باشد سیر نمی شود. چشم حسرت از آنجاست که ما زندگی از این چیزها می خواهیم نمی دهد و ما سیر نمی شویم. ما سیر نمی شویم، چشم حسرت مان به جهان هنوز هست.

ولو اینکه هشتاد سالمان است. چرا؟ برای اینکه در دل ما هنوز هم هویت شدگی است، هنوز ما از آنها زندگی می خواهیم، هنوز می خواهیم آنها را زیاد کنیم. اتفاقاً امروز گفت که، توجه کنید به این ابیات آنها کلیدی هستند! می گوید که: **گل از خار متولد می شود و گنج در خرابه است**. یعنی یک آدمی هم که شصت سال دارد، هفتاد سال دارد، یک دفعه متوجه بشود که بابا تمام وجودش خرابه است. و این چیزهایی که خودش را می گشته برایش، اینها مفرغ اند و یک دفعه به خودش می پردازد می گوید:

من از جنس چی هستم؟! من الان می گوید هفتاد و پنج، هشتاد سالم است حالا به من چه که چی می شود؟ من می خواهم در این سن ببینم که کی هستم؟ من چی می خواهم دیگر آخر؟ که چی مثلاً اتفاقات عوض بشود چی گیر من می آید؟! تا حالا چی آمده؟! چی گیر من آمده؟! من از چیزهایی که از دنیا گرفتم چه نتیجه‌ای داشته؟! یعنی از هم هویت شدگی ها!! **یک دفعه ممکن است که این دل مادی فروبریزد، بپاشد و آن دل ربانی جایش را بگیرد**. یعنی این امکان وجود دارد و با یک شناسایی همه جانبه و فراگیر، دو سه تا شناسایی کافی است که آدم تعمیم بدهد که بقیه هم همین طور است دیگر!!



چی! اتفاقات تغییر می کند که چی بشود؟! من چی می آورم به این جهان؟! من چی آوردم به این جهان؟! من هیچ برکتی آوردم؟! یا هنوز این دل مادی است و من می خواهم اینها را زیاد کنم یا در حسرت این هستم که اینها چرا کم می شود. چرا ضعیف می شود؟ امتحان کنید. آیا شما چشم طمع تان، حسرت تان به جهان است؟ معنی اش این نیست که شما از نعمت های این جهانی استفاده نکنید، چشم حسرت؛ ای وای اینها دارد تمام می شود، چه کار کنم؟! به اندازه کافی غذا نخوردم. کی سیر می شوم؟ الان دارد می گوید.

هر کی ورا کار کیست، در کف او خار کیست

هر کی ورا یار کیست، هست چو زندانی

هر کسی کار کوچک دارد، در کف او خاری است؛ یعنی با کارش هم هویت شده و او مثل خاری در کف دستش است و این خار به هر کاری می کند که، درد می آورد در کف اش. شما کار خدا را، کار موازی شدن با او را، آوردن خرد او به جهان را، عمق داشتن را گذاشتید کنار، رفتید به یک کاری چسبیدید حالا هر کاری، و با آن هم هویت شدید. می گوید این درست نیست! **هر کی ورا یار کیست**، تقریباً همه یک یار کوچولو دارند این کاف، کاف کوچک کردن، تصغیر است به اصطلاح، در مقابل یار بزرگ.

یار بزرگ خداست، یار کوچک همان کسی که ما بهش چسبیدیم. ولی این یار کوچک و هم هویت شدن با او و کنترل کردن او، و ترسیدن که برود ما را از خدا باز داشته، ما را از زنده شدن به او باز داشته و از عشق باز داشته و از زندگی باز داشته است. یعنی؛ چشمه را خشک کرده است. خیلی ها یارک دارند. خیلی ها کارک دارند. اصلاً هر کاری کارک است، برای اینکه فناپذیر است. هر کاری کوچک است. فقط یک کار، بزرگ است: اینکه شما بتوانید در این لحظه با او موازی بشوید و خرد او را بیاورید به این جهان و بریزید به این جهان. این کار، کار است. بقیه کارها کارک است.

در کاری هم که دارید حرفه ای، باید در آن هم بریزد. خواهید دید که کارکردن با من ذهنی و کار کردن با من اصلی فرق دارد. خیلی فرق دارد! یکی برکت به این جهان می آورد، یکی سم می آورد. یکی روز به روز جهان را آبادان می کند، آن یکی جهان را خرابه می کند! هر کسی یار کوچولو دارد و آن را کنترل می کند، در زندان او است. از خودتان بپرسید: **کارک دارید و یارک دارید**؛ یارک دارید، در زندان یار هستید. تا زمانی که در زندان



یارک هستید نمی توانید از زندان در بیایید خودتان را، تا زمانی هم که در کف تان، کار کوچک تان، خار است، به هر چه دست بزنید درد خواهد داشت! و ما باید کار اصلی مان را و یار اصلی مان را خلاصه پیدا کنیم.

کارک توهم تویی، یارک توهم تویی

هر کی ز خود دور شد، هست چو رندانی

پس اگر الان می خواهی ببینی کی هستی، من ذهنی تو چه جوری است، به کارکات نگاه کن. به یارکات نگاه کن. یارک و کارک تو، جزو من ذهنی توست و تا زمانی که این کارک و یارک جزو اصلی من ذهنی تو هستند، از درد اینها مصون نخواهی بود. بیشتر مردم می آیند به این جهان، تا آخر عمرشان همین دردهای یارک و کارک را با خودشان حمل می کنند و می میرند و می روند! از یار بزرگ و کار بزرگ می مانند! شما از خودتان سؤال کنید در چه مرحله ای هستید؟! هر کسی از خودِ ذهنی دور شد، این آدم آزاد است. رندانی، رند یعنی آزاد اصطلاح حافظی است. آزاد از متعلقات، آزاد از هم هویت شدگی ها. هر کسی بتواند هویتش را از یارک و کارک بکشد، رند می شود، آزاد می شود.





مشخصات تلویزیون گنج حضور
 اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)
 ماهواره Hotbird
 Frequency: 11034
 Symbol Rate: 27500
 FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور
 (در آمریکای شمالی)
 ماهواره Galaxy 19
 Frequency: 12084
 Symbol Rate: 22000
 FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور
 خاورمیانه (از جمله ایران)
 ماهواره : Yahsat
 Frequency: 11766
 Symbol Rate: 27500
 FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>